

بنام حق شناسی این کتاب را بجناب
آقای رضا حکمت (سردار فاخر)
رئیس مجلس شورای ملی ایران
اهداء نهودم .
«ر. حیم زاده صفوی»

بذرگاه دادر دانا سپاس که داش از او یافت فروساس

یکی از آرزوهای دیرین نویسنده ابن بود که بتوانم تاریخ ایران را بزبان افسانه درآورم تا خواندن آن برای همگان مطبوع و نسل‌های جوان را پسندیده افتد، خوشبختانه آقای محمدعلی شیرازی که از نویسنده‌گان فاضل معاصر و مؤسس و مدیر مجله وزین (ماه‌نو) میباشند اخیراً پیشنهادی درهای زمینه نمودند و پیمانی نهادیم که سلسله‌ی تاریخ میهن عز بزرگ از دوران ماد و هخامنش تا عصر پهلوی طی سی حلقة، درسی کتاب داستانی اینجانب بنویسم و مؤسسه مطبوعاتی «ماه‌نو» منتشر کند.

اینک نخستین حلقه راجع به دوران سلطنت ماد تکمیل و تقدیم خوانندگان گرامی میشود.

دوران سلطنت ماد از سال (۷۰۶ قبل از میلاد) تا سال (۵۴۵ قبل از میلاد) بوده است و مهران و قابو آن عهد یکی تسعیر نینوا و برانداختن دولت آشور و دیگری (بنا بر روایت کتریا پونانی) صلح و آشتی با توران و سکاها میباشد و این دو واقعه در عهد پادشاهی (هووخشتر) روی داده است.

ما وقتی به داستانهای ملی خود رجوع میکنیم می‌بینیم شاهمنوچهر از هرجهت با (هووخشتر) مطابق و مشابه است زیرا نام (هوو - خوب) با معنای مینویکی است و (خشت) خواه بمعنای شهر - خواه به معنای شاه - خواه به معنای چهره و صورت - با چهره میتواند یکی باشد زیرا بنا بر قواعد اشتقاق لغت و تبدیلات و تحریفات دو لفظ چهره و خشت به یک ریشه میرسند.

طبری م-ورخ و ابن‌انیز راجع به جنگهای منوچهر با تورانیان و زحماتی که برای متعدد ساختن بزرگان و طوایف ایرانی متتحمل شده بتفصیل سخن رانده متن بخشناهای او را خطاب به سران و پیشوایان ولایات نقل نموده‌اند که از هرجهت باکارهای (هووخشتر) تطبیق میکند.

و اما داستان منیزه و بیژن را هرچند که فردوسی مربوط بدوران

کیخسرو شمرده و لیکن برخی از مردانه بوزانی حکایت نموده‌اند که در شهرهای بزرگ ایران تصویر بیژن و منیژه و چاه بیژن در میدانهای عمومی و سرینهای گرمابه‌های زمان سلطنت مادیها کشیده میشده و این نکته میرساند که کیخسروی که مربوط به دوران بیژن است بکی از شاهان ماد بوده بنا بر این ما بهتر چنان دیدیم که آن داستان را بزمان مادیها ارتباط بدهیم - با اینوصف در اینجا تصریح میکنم که نویسنده بهیچروی نمیخواهم کاربزرگی را که عبارت از مطابقه دادن داستانهای ملی خودمان با تاریخ حقیقی است بر عهده بگیرم و دعوی آنرا هم ندارم و در این رمان تاریخی فقط از باب آزمایش مجملاً موضوع مزبور اشاره شد مبادا بعضی از منتقدان کم انصاف بر علیه نویسنده آغاز تیراندازی کنند و بگویند بـدون مدرک کافی دست به کاری شکرف زده دعوی باطل نموده است . به حال امیدوارم هم میهنان گرامی را این حلقة‌های تاریخی پسند و سودمند افتد زیرا پسند خاطر گرامی ایشان موجب میاهات نویسنده خواهد بود .

ممهنگی چند راجع به سلطنت ماد

هر چند که تاریخ ایران در عهد سلطنت مادها هنوز بخوبی روشن نشده است و ما نمیدانیم داستانهای ملی خودمان تاچه اندازه باوقایم تاریخی تطبیق میکند همچنانیکه یقین داریم که نوشتتهای یونانیان نیز راجع به آن عهد کامل نیست با این وصف برخی از روی دادهای آن دوره به عهده شاهد و مدرک دارد که قابل تردید نیست از آنجمله است در افتادن دولت ماد با دولتهای مغربی ایران و متعدد شدن دولتهای مصر ولودیه (لیدیا) و بلان یونانی نشین آسیای صغیر بر ضد ایران بدون آنکه بتوانند کار مهمی انجام دهند - از این گذشته هجوم طوایف سکانی از خاک توران به ایران که در شاهنامه و داستانهای ملی خودمان نیز تصریح شده البته در عهد سلاطین ماد بوقوع پیوسته است - نکته‌ئی که با بد در اینجا یادآوری شود اینست که لفظ (کی) با (کیا) که هنوز در مازندران و گیلان را بع و معنای شاهو بیشوا و سرور قوم میباشد و در داستانهای ملی ما یک سلسله‌ی معین و معلوم را به لفظ کی لقب داده (کیان) نامیده‌اند بنابر شواهدی که از نوشتتهای یونانیان بدست می‌آید معلوم میشود که با پادشاهان ماد ارتباط دارد زیرا اول اسم برخی از شهر یاران مزبور در روایات یونانی بالفظی شبیه (کی) ترکیب شده است.

یک نکته‌ی مهم دیگر که تاکنون مورد توجه مؤلفان تاریخ ایران در عصر ما قرار نگرفته و امید است این یادآوری که اینک میشود موجب گردد که بعدها با عنایت بیشتر راجع به آن بحث و فحص نمایند عبارت از این موضوع است که آیا سلسله‌ی کیان تا بر سد به کیخسرو داستانی بسا کوروش بزرگ و دودمان اوچه مناسبتی ممکن است داشته باشند - آیا کوروش همان کیخسرو است ؟ برخی از مورخان قدیم که در قرن‌های دوم و سوم و چهارم هجری در تاریخ ایران تتبع کرده بمدارک عبری و سریانی و شاید یونانی هم مراجعت داشته‌اند پادشاهان کیانی را ساکن بلخ دانسته عنوان شاهنشاهی داده‌اند و کوروش کبیر و دودمانش را زیر دست آنان شمرده‌اند و چنان اندیشیده‌اند که تسلسله‌ی کیان در بلخ بر جا بودند و نابود نشده بودند عنوان برتری و بزرگی حق تقدم ایشان از طرف دودمان کوروش محترم مانده مراعات میشده است .

این عقیده مورخان مزبور یکی از آداب مشهور تورانیان را بخاطر
می‌آورد عبارت از اینکه :

طوابیف واقوام کونا گون از نژادهای مختلف که در توران سکنا
داشتند هر کدام در سرزمین‌های خود دارای پادشاهی مستقل و غالباً مقتدر
بودند اما پادشاهان مزبور عموماً نسبت بشخص معینی که بلقب (خاقان) نامیده
می‌شد صورتاً و اساساً عرض احترام و اطاعت مینمودند و حال آنکه در
اکثر اوقات خاقان بیچاره حتی در چهار دوار کاخ نشیمن خود اقتدار و
استیلاً کافی و عملی نداشت اما هنگام لزوم زبردستان اسمی و تشریفاتی
خاقان اعظم را از گوشی فخرش بپرون کشیده در خرگاه بزرگ صحرائی
روی تخت زدن می‌نشانیدند تا انجمن شورای سلاطین (قدرولتای بزرگ)
در حضور خاقان تشکیل یابد و هر تصمیم مهمی گرفته می‌شود بنام خاقان و
بفرمان خاقان مجری گردد .

بنابر اشارات مورخان خراسانی لقب و عنوان و مقام خاقانی تادران
غزنویه در ترکستان بدودمانی تعلق داشت که خود را از تبار افراسیاب
می‌شمردند و اما بعد از استیلاً مغول مقام خاقانی به احفاد چنگیز اختصاص
یافت چنانچه می‌بینیم امیر تیمور کورکان جهانگیر شهریور یکی از اولاد
چنگیز را بنام (سلطان محمد) خاقان اعظم نامیده در اردی خود نگاه
میداشت و اما همچون گرمه‌ئی که با موش ضعیف و اسیر بازی می‌کند پیوسته
آن خاقان جوان بیگناه را در حبس نظر نگاه میداشت و فقط در موقع رسمی
و پیرا در خرگاه بزرگ بر تخت می‌نشانید و امیر خوبشتن بزانوی ادب در
کنار تخت می‌نشست در حالیکه عملاً بقدری فرزندان تیمور، خاقان بیچاره
را مسخره می‌کردند و آزار میدادند که چند بار ناگزیر بفارار گردید و حتی
در سوریه از اردی تیمور گریخته به کار پردازان سلطان مصر بناء بردا
باز بچنگ تیمور افتاد تا بازهم خاقان اعظم (اجباری!) باشد .

در تاریخ قبایل توزانی امثال سلطان محمود خان خاقان‌های اعظم
دیگر هم متعدد یافت می‌شوند که دارای همان سرنوشت و گاهی سخت‌تر از
آن بوده‌اند .

بالجمله ، میتوان چنان پنداشت که سلسله‌ئی بنام (کیان) در بلخ بود
که سلطنتش با آتشکده و دین ذرت شت ارتباط یافته بوده و شاپد پادشاه
رباست روحانی نیز داشته است و همان‌طور بکه از داستانهای ملی نیز میتوان
در یافت ، دودمان کیانی بالهراسب یا گشتاسب بپایان رسیده و حقوق و
مزایای سلطنتی ایشان بدودمان هخامنشی منتقل گردیده است و شاپد

اختلافات و جنگهای مذهبی که در تواریخ مغربی نیز به آنها اشاره شده، اما تفصیل مطلب را نداده‌اند، باعث سقوط دودمان کیانی شده بیاشد.
به حال داستانهای ملی ایران، از سلطنت منوچهر که ما ویرا با (هو و خشته) تطبیق نموده‌ایم تا سلطنت گشتاسب و سرداری اسفندیار، شامل یک سلسله از حقایق تاریخی است که به تبیه و تحقیقات عمیق و طولانی نیازمند است و نکته‌های بالارا ما عنوان اندیشه‌هایی که زائیده‌ی تبعات شخصی میباشد زیر نظر علاقه‌مندان بتاریخ ایران طرح نمودیم و بصراحت یادآوری مینماییم که هنوز نسبت به پیچکدام از آنها قطعه ویقین نداریم و مدارک کافی برای اثبات هیچیک بحسبت نیاورده‌ایم اما میتوان اینگونه نکات را بمنزلهٔ سرخو قرارداد که ممکن است شخص مقتبیع با دردست گرفتن آن وارد دهلیز تیره و تاریک تاریخ آن عصر شود شاید راه بجانی تواند برد.

اینک راجع پادشاهان ماد با نهایت اختصار توضیحی میدهیم.
بنا بر روایت هرودوت یونانی پادشاهان ماد فقط چهار تن بوده‌اند

بشرح زیر:

- ۱ - دبوکس، مدت سلطنتش - ۵۳ سال
- ۲ - فرادرس، مدت پادشاهی - ۲۲ سال
- ۳ - کیاکسار، مدت شاهی - ۴۰ سال
- ۴ - آستیاکس، مدت شهریاری - ۳۵ سال

برخی از آشنابان علم اشتقاق لفت اسم پادشاه دومین را بلجه‌ی قدیم (فرورد) و بلجه‌ی کنوی فارسی (فرود) میدانند.
نام پادشاه اسوم بلجه‌ی کنوی (کیاخشتر) یعنی شاه مملکت میدانند. اما در کتبیه‌ی داربوش اسم او (هو و خشته) ضبط شده، ممکن است یونانیها لقب و عنوان مشهور ویرا که (کی شهر) بوده بجای اسم گرفته باشند.
* نام پادشاه چهارم را مرحوم پیر نیا (مشیر الدوله) شریف ترین مرد و مورخ بزرگ ایران که پیشوای حقیقی میهن دوستان این کشور بود در تاریخ پربهای خویش با (اژدهاک) تطبیق فرموده است

بنابر روایت هرودوت مدت سلطنت دومان مادی پکصد و پنجاه سال بوده است اما دیو دورسیسیلی از قول مورخ دیگر یونانی بنام کنیز باس مدت سلطنت ماد را (۲۱۵ سال) و عدد شهریارانش رانه نفر ضبط کرده است

بشرح زیر:

- (۱) آدباکس - ۲۸ سال
 (۲) مانداکس - ۵۰ سال
 (۳) سوسارمس - ۲۸ سال
 (۴) ارتی کاس - ۵۰ سال
 (۵) اربیان - ۲۲ سال
 (۶) ارتی بش - ۴۰ سال
 (۷) ارتی نس - ۲۲ سال
 (۸) آستی باراس - ۴۰ سال
 (۹) آسباداس - یا - آستی کاس - ۳۵ سال.

اما راجع بپایان سلطنت ماد، هرودوت یونانی گفته است در آن موضوع چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران نمیباشد:

نویسنده نیز تصدیق مینمایم که چهار روایت موجود است اما من روایتی را نقل میکنم که بنفع ایران نمیباشد و آن روایت گز نفون سردار نامدار و نویسنده و فیلسوف یونانی است زیرا هرودوت کتابش را عمدآ بهقصد کوچک ساختن ایرانیان نوشته واژ اهالی آتن مزد نقدی یعنی انعام گرفت و حال آنکه گز نفون کتابش را بدون طمع و توقع و بیطرفا نه نوشته است دیگر آنکه گز نفون به ایران آمده و مسلمان با بزرگان و دانشمندان تماس گرفته زیرا در خدمت شهزاده کوروش صغیر برادر اردشیر وارد شده بود و حال آنکه هرودوت معلوم نیست به ایران سفر کرده باشد و برفرض آنکه به ایران می‌آمد هر گز نمیتوانست موقعیت گز نفون را داشته و سابل او را برای اطلاع برختابیق احوال تحصیل نماید.

گذشته از اینها، روایت گز نفون با تاریخ و داستانهای ملی ماراجع به کیخسرو مطابقت دارد. در روایات ماچنین نقل شده است که کیخسرو نواده‌ی کیکاووس بود و بعداز خدماتی که پادشاه و کشور نمود کیکاووس و پیرا بجای خود بر تخت نشانید.

گز نفون راجع به کوروش همچنان می‌گوید که او نواده‌ی دختری پادشاه ماد بود و نسبت به نیاک خود خدمات بسیار کرد و کشور مادراتوسعه بخشید و به دائی خود آستیاکس نیز کمک‌های بزرگ نمود ناعاقبت پادشاه مادر دختر خود را به مسری کوروش در آورد و پیرا جانشین خود ساخت چنانکه پس ازوفات پادشاه، سلطنت مادو پارس و متصرفات آن تمام‌باشد کوروش تعلق گرفت و بدینظر بق سلطنت ایران از دودمان مادی بدو دمان پارسی منتقل گردید.

بنام خداوند پیشنهاد و همراهان

بند نخستین باع منیزه

جاده بزرگی که از خبوشان رو بشهر طوس میرفت در کنار کشیده دارد
مانند نواری سفیدرنگ تاچشم کار میکرد کشیده شده بود .
روز اردیبهشت از ماه اردیبهشت گرد و غبار از دل جاده به آسمان
بر میخاست زیرا یکدسته سوار که قطاری اشتران تندرو بدنبال خود داشتند
از جانب خبوشان می آمدند . آفتاب عصر رو به زردی نهاده ، گلهای
کو سفند و رمهای گاو و مادیان با فربادهای شبانان بسوی قلهای خود
میشتابندند . دم بدم جلگهها وجاده خلوت تر میگشت و هنوز آفتاب به تیغه‌ی
کوهسار باختری نرسیده بود که در کشتزارها و باغهای پهناور یکتن از
مردم زنده وجود نداشت اما صدای دروازه بانان قلعه‌ها از دور بگوش
میرسید که فریاد میزدند :

بشتاب که در بی تو شامی است سیاه
هستند کسانی همکی چشم برآه
بشتاب که شب چودشمنی در پی توست
آنکس که برون ماند زدز ، گشت تباه

صدای پرانعکاس سفیدمهره و کرنا نیز از برج‌های قلهای بزرگ
عنیده میشد . پیشاپیش سوارانی که در جاده میراندند جوانی تنوند بر
اسبابلق نشسته بادیدگان حسرت بار بسوی باغات و آبادانی‌ها مینگریست
و چون مشاهده کرد که کشاورزان با آن شتابزدگی از کارهای خود دست
کشیده بجانب قلهای رفتند زوی خود را برگردانیده خطاب به چهار سوار
دیگری که پشت مرش میراندند گفت : مکرچه روی داده که هنوز روز
بر جاست این مردم کار و کوشش خود را رها کرده بخانه رفته‌ند ؟

بکی از آن چهار سوار پیشتر تاخته گفت : سالار ما تندrst باد !
 این مردم خوب میدانند که چه میکنند زیرا همینکه شب تیره بال و پرش را
 براین سرزمین گسترد لشکر بان تورانی دسته دسته از اردوگاه خود بیرون
 تاخته درا این مرزو بوم به بقما و غارت میپردازند ، هر کس را بیرون حصار
 ها در باغات و کشتزارها یاد راهها میباشند لخت میکنند و گاهی سر
 میپرند و هرچه راه رکجا بیابند به غنیمت میپرند و چون روزدیگر مردم
 نزد سرداران و بزرگان تورانی رفته لب بشکوه میگشاشند آنها با سخن
 میدهند دروغ میگویند ، تهمت میز نید اگر این شکوه راست است نشان
 بد هید توی این اردوگاه کدامیک از لشکر بان دزد شما میباشند تا او را
 بکیفر بر سانیم .

جوانی که بعنوان سالار نامیده میشد از گوینده پرسید : آیا در
 پارتیای شما نیز حال مردم بدین منوال است ؟

گوینده پاسخداد : هر گز چنین نیست زیرا مردم پارتیا هم گی
 بکدل ویکرنک و بزرگان پارتیا هم دست و هم زبان بحفظ حال خود می -
 بردازند و بدین سبب بود که لشکر بان تورانی در پارتیا نمانند و هیچ کدام
 از سر کردگان تورانی نپذیرفت که در آنجا پادگان شود و بماند .

درا یافنهنگام بکی دیگر از چهار سوار پیش رانده گفت :

- سالار با فرهی باد ، اینک شام گاه است و مالها و مردم ماخته اند
 بهتر آنست که راهنمای پارتی جای مناسبی نشان دهد تا بار و بنه را فرود
 آرند . آن کسی که پیشتر با سالار گفتگو میکرد با تعجب اظهار نمود :

- به به ! چه خوش گفتی ! ما پیست سوار پارتی و شما پنجاه سوار
 پارتی هستید آیا ماهقتاد تن میتوانیم از عهده دسته های متعدد بانصدی و
 هزاری تورانیها برآئیم ؟ من هر گز چنین راهی پیش باشی سالار نمیگذارم
 زیرا پادشاه بزرگوار پارتیا امنیت و آسایش شمارا از من خواسته است .

سالار جوان پرسید : پس ای گرگین میگوئی چه باید کرد ؟

شخص پارتی که معلوم شد نامش گرگین است پاسخداد :

- هیچنانکه گفتم در این جا گههای بی بنایه چادر نمیتوان زد بهر کدام
 از قلمه ها نیز روی آوریم تا ما برسیم دروازه ها را بسته اند و قلعه داران
 برای هیچ کس شب در نمیگشاشند هر چند که خداوند گار آنان باشد امادر
 این نزدیکی پیش روی ماباغی بزرگ هست که آنرا (باع منیزه) مینامند

زیرا بانو منیزه دختر پادشاه توران آن با غردا آباد کرده دوفرسنگ دور آنرا دیوار کشیده بیشتر از روزها خودش نیز برای سر کشی بیانغ می‌آید و شبی چند آنجا می‌گذراند اکنون بهتر آنست که ما کمی تندتر برانیم و تاهوا روشنست خودرا بدروازه باع رسانیده از سر با غبان که مردی از تنهه گرانای گان است میزبانی بخواهیم .

جوانی که ویرا بعنوان سالار می‌خوانند و ازا این عنوان پدیده می‌شود که فرمانده آن گروه است بالبختند نمکین خود گفت :

– خوشتر آنست که بانوی گرامی خویشن در باع باشد و با مهر بانی ازما میزبانی فرماید تامگر نام نیکی برای تورانیان بدمست آورد اما درینگ که شاید زبان یکدیگر را ندانیم ذبرا من بزبان تورانی آشنا نیستم .

گرگین بدنیال این سخن سالار اظهار داشت : سالار ماد بـ ریا باد مگر گمانداری که زبان این مردم زبان زردپوستان است ؟ نی ، هر گز چنین نیست هر چند این مردم از سر زمین های تور بدن جانب کوچیده اند اما زردپوست نیستند و از تنهه سکاهای وززاد آریانند و بزبان سگزی سخن میـ رانند که مانند زبان مادی و بارسی است چنانچه هم آنها گفتگوی ما را دریافت می‌کنند وهم ما گفته های آنان را می‌فهمیم اما اینکه هر گاه منیزه بانو در باع باشد آبا مارا به مهمنانی می‌ذیرد بانی ، پیش بینی آن دشوار است زیرا هنگامی که بانو بیانغ میـ آید یک هنک سوار که همگی دوشیز گان و از خاندان بزرگان تورانند همکاب او میـ بیاشند وزنی دلیر و شمشیر زن از جانب پادشاه بفرماندهی و سرهنگی آن هنک گمارده شده که اختیار و سرکاری کاخ از هرجهت بدمست اوست .

در این وقت که این دسته سوار از میان درخت ها گذشته بجایی رسیدند که دروازه و برجهای دو قسم آن و جلوخان باع بخوبی دیده میـ شد سالار سخن گرگین را بریده گفت :

– اینجا هم که دروازه را بسته اند پس فریادما بگوش منیزه بانو نخواهد رسید مگر همان سرهنگ خاتون دلش برحال ما بسو زد و چاره‌ئی در کارما بیندیشد . سالار بدنیال این جمله قاهقاه خنبد و در همین حال صدای زوزه‌ی گوش خراشی شنیده شد که معلوم بود صدای سفیدمهره است و نکه بانان برجها پس از دیدن این سواران برای اعلام خبر و بعنوان (هشیار باش) آنرا بصدا درآوردند .

سالار که چنین دید خطاب به چهاد تن سر کرده‌اند که نزدیکتر به او میراندند گفت: دوستان من چنین می‌بینم که در اینجا رسم و راه و آئین لشکری بدستور درست برقرار است اکنون شاید بهتر آن باشد که سواران ما همینجا ایست کنند و من خود باگر گین بیشتر رانده با نگهبانان گفتگو کنیم.

سر کردگان همگی این رأی را پسندیدند و سالار به مراد گرگین از سواران دیگر جدا شده بسوی باعث تاختند و چون نزدیکتر شدند دیدند باعث جلوخانی دارد بشکل نیم داره که بر سر آن عهد از دو جانب آن آخورها ای ساخته شده تا اسبهای مهمنان در روزهای تابستان به آن آخورها بسته شود و در وسط نیم دائره دروازه بزرگ باعث قرار گرفته و دوست دروازه بر جهای بلند بامه‌ماری ظریف و نقش و نگار بنیاد گردیده است همینکه سالار وارد جلوخان شد آوازی از برج برخاست:

— کیستید؟! نام و نشان شما چیست؟

سالار آهسته به گرگین گفت: سخن تو راست بود این صدای ذهنی است که بعد میخواهد سخت و زخت و درشت آواز باشد. سپس در پاسخ آن صدا فریاد زد:

— خداوندان این باعث با فروشادی زیاد (۱) ما مردمی از مهمن و مان (۲) دورافتاده هستیم و غریب این دیاریم یک امشب هرگاه دستوری باشد در دستگاه شما سرپناه میخواهیم.

شخصی که تنش را زره و سرو صوتی را ترک (۳) بولاد این بو شانیده بود از روزنهی برج سرکشیده بادقت آن دو سوار را و رانداز کرد سپس پرسید: خواجه‌گانم نام و نشان نگفته‌نید.

سالار گفت: نام من بیژن بارسی و این جوان مردگر گین بارنی و آن دسته سواران همراهان مامیباشند.

در این وقت در طبقه بالای برج صدای همه و گفتگوی چند تن که درون برج حرف میزدند بگوش رسید و سالار که دانستیم نامش بیژن است به گرگین گفت: بشنو، بشنو، چه آوازهای نرم و دلنشیان، گوئی فرشتگان

(۱) ذیاد از مصادر زیستن یعنی زندگانی کردن به صیغه دعا بالاف می‌آید

(۲) مهمن و مان هردو به معنای میهن و خانمان

(۳) ترک هموزن برگ کلام خودی بود که صوت و گردان را می‌پوشاند

آسمانی با هم سخن می‌گویند— گرگین سری تکان داد اظهار داشت :
— اما سالار گرامی، تو هنوز ندیده‌ای که این فرشتگان آسمانی چون خشم کیرند باز بان خنجر خونریز از مردها دلنوازی می‌کنند و بعد از شکافتن سینه‌های جوانان تنها دل نربوده، جگر را نیز میربایند .

در اثنای این گفتگو سروصدای درون برج خاموش گشت و همان شخص نخستین از روز نه سر برآورده گفت : خواجه‌گانم، هر چند بخوبی میدانم که در این باغ جای پذیرایی مهمان نداریم اما بهتر است که شما دمی همانجا که هستید در نک کنید تا در باره‌ی شما از خداوند گزار پرسش شود .

بیژن گفت : چنین باشد . سپس نقطه‌ای هموار را که از دور بنظر میرسید به گرگین نشان داده پرسید : آن میدان چیست چنان میپندارم که هر گاه بدرون باغ راه نیابیم در آن میدان میتوان چادرها را برافراخت و همانجا فرود آمد .

گرگین پاسخداد : راستست آن میدان برای اردوجاه هموار و آماده شده زیرا یک‌زمانی شنیدم که گاهگاه افراسیاب پادشاه توران به این باغ آمده از دختر خود منیزه دیدن می‌کند و لشکر یانش در آن اردوجاه فرود می‌آمد اما همانطور که پیشتر بشما گفتم در این زمان آنجا برای مردم انگشت‌شمار ماجای امنی نیست .

دمی چند آن دوسوار چشم برآه مانند نداگهان از جانب برج همه‌ئی شنیده شد و چون بیژن و گرگین نگریستند گروهی رادر پشت بام برج دیدند که با هم بصورت کسیکه باشوه و خنده صحبت می‌کنند گرم گفتگو هستند و چون گرگین از بلانکلیفی خود و همراهان بریشان خاطر بود فرباد برآورد :
— ای نیک مردان باسخ ماچه شد ؟

در اینحال یکی از مردمی که بالای برج گردیده بودند با آواز نرم خود گفت :

— هم اکنون ای خواجه‌گان آسايش شما فراهم خواهد شد .
در این وقت دروازه باغ گشوده شد در حالیکه شش تن نیزه‌دار بحال آماده باش دردو جانب استادند و کسیکه بالاندام بلند و قدمهای استوار خود معلوم می‌ساختند سر کرده بمالار باشد قدمی چند از دروازه جلوتر آمده گفت : خواجه‌گانم خداوند ما فرماید شما میتوانید مهر بانی نموده مهمان ما باشید اینکه بروای بدرون آمیداین خانه‌ی خودتان است . در اینوقت بیژن پیش‌رانده پرسید :

آیا همراهان مانیز بدورون با غ آیند ؟

آن شخص پاسخ داد : آری هــمگان بدورون آیند .

بیژن از شنیدن این رخدت بگر کین فرمان داد بر گشته همراهان را بیاورد سپس خویشتن اسب رانده نزدیک سر کرده رسیده با چابکی بزمین پریده پیش رفته باود رو دگفت سر کرده با صدای خشن و ساختگی درود بیژن را با ادب پاسخ داد و در حالیکه با دودست خود تعارف میکرد اورا بدلان با غ راهنمائی نمود در آنوقت تنی چند از چاکران و پرستاران پیش آمد هدهانه ای اسب را از بیژن گرفتند و چون سالار پارسی از دهلیز با غ بیرون آمد خود را در سر ائمی بزرگ دید که در چهار سمت آن اطاقها و شبستانها باروز نهاده و در یچه های خوش ساخت وزبنا بنا شده بود و در تمامی پنج راه آبگینه و بلور معدنی و مرمرهای نازک تراش ورنگار نک بکار رفته بود تا روشنایی اطاقها کافی باشد در همان هنگام چراغ داران کاخ به افروختن مشعلهایی که با صندل میسوخت و چراغهایی از بلور معدنی که باروغن های معطر روشن میگشت میپرداختند .

در همین انتاگر گین و همراهان نیز سر رسیدند و پیشکاران کاخ با چابکی اسبها را از سواران گرفته آنان را دسته دسته بدورون اطاقها برداشتند در حالیکه همان سر کرده نخستین که به پیشواز بیژن آمده بود چون دید سالار پارسی منتظر تعیین جای خود می باشد پیش آمده گفت :
— سالار بیژن شادمان باد برای آسايش شما جایی جدا گانه آماده است ا در ازحال همراهان خود آسوده دل شده اید قدم رنجهدارید و بامن بیانید راستی آیا همراه شما گر گین پارتی نیز خواهد بود ؟

بیژن در این حال بر گشته دید که گین بشت سرا او استاده بسواران پارتی دستور میدهد و خطاب باو گفت :

— دوست من بامن بیانید سپس میزبان جلو افتاده آندو را ز سرا بیرون برده وارد خیابانی شدند که در انتهای آن کاخی مجلل در روشنایی چراغها بنظر میرسید و در سرتاسر این خیابان هر چند قدم گوی هایی از بلور معدنی بشاخسار درختان آویخته شده پر توی لطیف در اطراف خود میپراکند . مهمنان به بلکان و سطع عمارت رسیده وارد سرسرایی شدند که بشبستانی باشکوه منتهی میگشت شبستان مزبور تالاری بهناور بود و بدیوار های آن نقش ها و انواع کارهای ظریف و بربها و هر گونه سلاح مانند مشیرها

خنجرها، کلاه خودهای زرین و سیمین آویخته شده بود چهار جانب شبستان بفاصله‌ی دو گز زیر سقف رف بهن ساخته شده بود که انواع ظرف‌های چینی و بلور معدنی و کاسه‌ها و بشقابهای از لاجورد و سنگهای بر بهای دیگر چیده شده دیده مهمانان را ساعتی بته‌اشای خود مشغول میداشت در اطیاف تالار مسندها و صفة‌ها طوری قرارداده شده بود که هر صفة بوسیله مخدوهای ناز بالش‌های اطلس و دیبا از صفة‌ی دیگر جدا میگردید و در هر صفة یک فر بر احتی مینشست و میتوانست بحالات والمیده بیامسايد در مقابل صفة‌ها میزهای کوتاه که پایه‌های آنها یک‌رجب بود دیده میشد و آن میزهای از چوب (خولنگان) ساخته شده بود و چوب خولنگان خوش بوی و معطر بود که از جنگلهای کوهستانی خراسان بدست می‌آمد و برای ساختن میز به تمامی ولایات ایران زمین صادر میگشت. در آن زمان اشراف و نجایی ایرانی را عادت چنین بود که هنگام صرف غذا بر صفة‌ها روی دست چپ خود والمیده مشغول خوردن میشدند و انواع خوارک‌ها روی میز خولنگانه، که چلو صفة‌جای داشت چیده میشد (۱) هر فرد ایرانی در جیب خود چاقوئی داشت چند تیغه شامل کارد برای بریدن گوشت و پنیر و چنگال دوزبانه با سه زبانه و فاشق و درست دیگر همان چاقو ناخن گیر و قیچی جاداشت (۲) و چون بخوردن غذا میپرداختند هر کس چاقوی خود را در آورده مشغول میشد چنگال را ایرانیان (باره‌چین) میخواهند و در اوایل اسلام اعراب پاره‌چین را بله‌جهی خود (فرجین) نامیدند (۳)

بیرون و گرگین هر کدام به اشاره میزبان بر یک صفة نشستند و میزبان بیرون رفت و هماندم دو کنیز ماه پیکر بدرون آمده در باز کردن اسلحه و کنند لباس‌های سواری بامهمانان تملک کردند صیپس دولکن بادو آفتابه هردو از نقره آورده دست و پای مهمانان را با ترکیبی از پیه معطر و کنار (سدر) به آب گرم شستند و سر و صورت آنها را با رو مال و پا و دست شان را بادست مال پنهانی نرم باف خشک کردند آنگاه جامه‌های فراخ از حیر که شامل یک بیراهن گشاد بلند تامیج با و یک روپوش بود که تمام تن را

(۱) راجع به مناجان بكتاب قاموس فیروزآبادی رجوع شود.

(۲) شرح والمیدن و سرف غذا را هرودوت انسای احوال مردانیوس و جنگهای او در داستان مهمانی ایرانیان از طرف یکی از اعیان شهر (تب) بتفصیل نوشته است.

(۳) جا حظ بته‌صبل سخن رانده وا ز استعمال فرجین عیب‌جوئی کرده است

میپوشانید و پشت کتف دامنه اش رویهم افتاده با بند گلابتون گره میخورد آورده هردو مهمان را پوشانیدند . در این هنگام زنی بلنداندام و خوب روی که بظاهر در حدود سی ساله مینمود وارد شبستان شد در حالیکه شلوار سواری پیا داشت و روی نیمتنه دیباخ خوش دوختی که به تن داشت پستک ظریفی پوشیده بود . پستک لباسی بود کوتاه بی آستین که از ریشه های علف بطريق مخصوصی میباختند واز نمد آستر میکردند . پستک تا همین عصر مشروطیت در خراسان رواج داشت و میگفتند گلو لهی تفنگ سرپراز آن نمیگذرد . زن مزبور عصاء ای ازچ ووب خیز ران بکف داشت و بیژن از دیدن خیز ران دانست که آن زن قهرمان اندرون است یعنی سرپرست کل با اختیارات کافی . قهرمان خاتون خطاب به بیژن با ادب و نیز اکت درود گفت و مهمنان که صدای او را شنیدند دانستند این همان زنی است که در لباس سر کردگی بیرون قصر از آنها پذیرانی کرد و صورتش را ترک بولادی پوشانیده بود . در این وقت بیژن گفت :

- خاتون گرامی ، ما چگونه از مهمان نوازی شما پوزش بجوئیم ؟
قهرمان پاسخداد : سالار زیبای دلاور شاد باد از ما مردم جز پرستاری و خدمت چه میآید اینکه خداوند من برای شما پیغامی چنین فرموده است که بوی خوش برآتش نهاده تا دستار خوان گستردۀ شود چشم برآه آن میهمان گرامی هستم نمیدانم آیا به کلمه‌هی که نشیمن ماست قدم رنجه خواهید فرمود ؟

بیژن از شنیدن این مژده چنان مست گشت که ندانست چه بگوید اما گرگین بدادش رسیده گفت : آری قهرمان گرامی ، سالار ما نه بر پا که با سر بدیدار بانو میشتابد و با این سخن زیر بازوی بیژن را گرفته بدنیال قهرمان خاتون راهی شدند .

شبستان منیوی در جانب دیگر همان عمارت قرار داشت و هنگامیکه مهمنان از درگاه وارد آنجا شدند دو کنیز بلند قد و زیبا روی پرده برداشته نماز برداشتند و دوشیزه‌هی که رئیس پردهداران بود آواز داد : - مهمنان گرامی بردنند !

از بالای تالار بانوی که خورشید صفت بر تختی سه پله نشسته بود و تابش گوهرهای رنگارنگش در پر توچرا غهای بسیار چشم بیننده را خیره میساخت با صدایی نرم گفت :

- خوش آمدند درون آیند که در خانمان خوشتن هستند !

همین‌گه بیژن قدم بدرون تالاد نهاد و چشمش به طلعت دلربای منیزه افتاده بی اختیار خم شده نماز برد و تا آنجا سر را فرو بردا که گفتی میخواهد زمین را بپرسد اما منیزه بانو با سخنان مهر آمیز و لطف و محبت او را پیاپی نزدیک و نزدیک میخواند و بیژن هر قدمی که پیش میرفت دمی در نک میکرد و به گرگین تکیه میداد گوئی از شدت وحشت و شکفتی میخواهد نقش زمین شود ولی گرگین بر اثر دعوت های پیاپی بانو ویرا به جلو میراند تا پیاپی تخت رسیدند در آنجا بانودست فرا برده بازوی بیژن را گرفته از پله بالا کشید و بهلوی دست خود روی مسند پشت به مخدده ویرا نشانید. برای گرگین نیز کرسی نهادند که مقابله تخت نشست. منیزه دختری بود بلند قد با اندامی متناسب، چشمانش میشی و گیراب دلجه‌ئی نرم و دلفریب داشت و در آنوقت برای پند برای بیژن نیم تاجی که با قوهای در شتش میدرخشد روی گیسوان نهاده نیمته‌ئی پشت گلی پوشیده و دکه با قیطان ابریشمی به تکمه‌های (نايلوم) از بالای پستانها بپائین بسته میشد. در آن زمان نايلوم یانیلم که با قوت کبود باشد در ایران نزد خانم های بزرگان عزتی داشت چنانکه امروزه در اروپا عزت دارد و آنرا (سفیر) مینامند در ایران قدیم زنها وقتی خود را یانیلم زینت میدادند که می خواستند نسبت به کسی ابراز عشق و محبت نمایند زیرا رنک گوهر مزبور را که آبی بود نشان محبت میشمردند.

هنگامی که دو دوشیزه بـا دو سینی روی دست بمقابل تخت رسیده شربت هاتی را که در کوزه از بلور معدنی بار نک لعل فام میدرخشد و از داروهای اشتها آور برای نوشیدن پیش از غذا ترکیب میشد بحضور مهمانان عرضه میداشتند منیزه بـا نتو تاری را که بهلوی دستش بود برداشته بـا دقت در آن نگاه میکرد سپس بچهره بیژن نگر بسته گفت:

- راستی که سگارندگان ماویزه استادان با بلی در کار خود تو انا هستند

بیژن که مقصود بـا نورا نفهمید با تعجب و بحال پرسش بروی وی نگاه کرد بـا و گفت: آری، سالار گرامی، ما پیش از آنکه شما بدین مرزو بوم بیایید باشما آشنایی داشتیم اینک بنگر ببین آیا این نگش (نقش) رامیشناسی؟! بیژن ماومار را از بـا گرفته دید تصویر خودش در ردیف تصویر های فراوان دیگر در صفحه آن تومار بهلوی هم وصل شده است و تماهی بزرگان و سرشناسان در بار منوجهر را آنجا شناخت. در اینوقت که بیژن حیرت زده

دوفکر آن بود که راجع به نقش‌ها پرسش بکند بانو گفت :

- ما باید از شما سالار گرامی میپرسیدیم که برای چه کاری راه دور و دراز پیموده به خراسان آمده‌اید ؟

بیژن یکه خورده باشتاپ پاسخداد : بانوی جهان شاد باد ، من از ناسیانی های درباریان و نامه‌رمانی های خوش‌باشد خود بجهان آمدم و با خود گفتم چرا میباشد نیروی جوانی را درجایی بکاربرد که شورش را خویشن دریابم من از نو کری پادشاه، بیازر گانی گرانیدم و از خاک پارس بشهر دی شتافتنه آنجا بخرید و فروش کالا پرداختم و پس از چند ماه چیزی از کالای ری خریده بسرزمین پارتیا آوردم، در آنجا پادشاه پارت که با خاندان من آشنازی داشت از این کارمن خوش آمد و او نیز با سرمهای تی هنگفت که پرداخت با من انباشد و چیزی هم از کالای پارتیا خریده بسوی شهر طوس آمدیم تا بینیم هرگاه یزدان پارباند در این مرزو بوم بازرسانی ما پر و پا بگیرد و گرنه از طوس بیلخ یازابل رهسپارشویم .

منیزه بانو سخنان بیژن را بالبخند معنی داری گوش میداد و چون پی‌بان رسید گفت :

- سالار بیژن ، خدای راسپاس بگزار که در نخستین قدم از خدک طوس دوچار می‌شدی و اگر جز این میشند یا با یکی از پادگانها و یا سرداران پدرم بر میخوردی گمان ندارم میتوانستی اینچنین آسوده از سود و زیان بازرسانی سخن بگوئی و اینقدر بدان که من بی برداشتم تو را دوست میدارم و از دوزیکه روی موی تو را در این نقش دیده‌ام دل به مهر تو سپرده‌ام و از بیش و کم کارها و سرگذشت آگاه میباشم زیرا چشم‌ها و گوش - های پدرم همچنان با تو بوده‌اند و روزانه گزارش کارت را برای او میفرستادند و من همه را خوانده‌ام، آیا میخواهی بگویم بخششانه‌ئی که تو از جانب شاه منوچهر بنام بزرگان ایران زمین با خود آورده‌ئی و به همگی دهقانان و سواران در خاک ری واومش (دامغان) و گرگان و پارتیا آنرا برآ کنده‌ئی دارای چه نکته‌ها و چه اندرزها و چه دستورهایی است ؟ (۱)

دراینه‌نگام گوئی غرور و شرافت خانوادگی و صدق و صراحة به لوانی در درون بیژن بجوش آمده چنانچه بانگاهی فرودونه و طولانی بصورت

(۱) بناسیت فتوحات تو را نیان در خاک ایران اوچهر بخششانه‌هایی مشروح و مفصل خطاب به هقانان و اصلیزادگان ایران صادر فرمود که متن آن در جمیع کتب آمده است

منیزه نگریست پس از دمی چند که همچنان چشم بد و دوخته بود راست به دوزانو نشسته گفت :

– بانوی گرامی شاد باد، امیدوارم هر گز نزد خود نمی بنداری که من از ترس جان واژ بیم و هراس دشمنان ببازرگانی پرداخته ام اگر چهانیان سر بسر چنین گویند تو باور مکن زیرا هیچگاه بیخودی تن به خواری دروغ در نمیدهم و از کزی و ناراستی گریزان بوده ام و هر گاه برای سود خود در کارهای گیتی تن به دروغ گفتن در میدادم دیگر چرا نام خود و خاندانم را آشکارا بگویم و اگر چیزی از بازرنگانی خویش گفتم راست و درست بود زیرا من بخرید و فروش و سوداگری میپردازم تا بتوانم گفت که بازرنگانم و اگر چنین گفتم تن به خواری وزاری دروغ در نداده باشم اما اینکه چشمها و گوشها پدید مر اشناخته اند و اینکه چه چیز خداوند بزرگ شهنشاه منو چهر را برانگیخته تامرا نزد بزرگان ایران گسیل دارد و اینکه پدرت آن انگیزه را میداند گوچنین باش هر ازای درجه باک ! ... آبا کسی هست در گیتی که بگویم بیژن از بدخواهان خود میترسد و بیژن از پادشاه توران و سپاه توران می هراسد ؟

دراینهنجام یکی از خانه سامانان که دختری باریک اندام و بلند قد بود به نزدیک تخت آمده نماز برده گفت :

– دستار خوان آماده است .

منیزه بیدرنگ از جای برخاسته خطاب به بیژن با لبخند مهر بانی فرمود :

– سالار والاتیار ، اکنون گاه خوردن است سپس گاه نوشیدن ، خوشت آنکه از سخنان رنجش انگیز پرهیز شود .
بیژن بعلامت موافقت و اطاعت سری فرود آورده و هردو مهمان بدنیال میزبان وارد شبستانی شدند که میزهای چوب خولنگان در آن جای داشت .

منیزه به پشت میز فرار گرفت که رو برویش دو میز با پوشش چرم کش دار نهاده بودند مهمانان که هر کدام پیش از وقت در لباس راحتی در آمده بودند با کمک سامان داران پیراهنی پر نقش و نگار و فراخ و بلند پوشیدند و برای منیزه نیز یکی از همان جامه ها آوردند این پیراهن ها مخصوص برای صرف غذا بود و آنرا عمداً از قماش پر نقش میدوختند تا

هرگاه لکه‌می از خوراکی و چربی روی آن بیفتند چندان پیدا نباشد و باعث شرمندگی مهمان نگردد. به‌دراز صرف غذا که مهمانان بشیستان میگساری میرفتند مابین تالار سفره‌خانه و تالار شب‌نشینی که جای میگساری بود به اطاقی کوچک قدم مینهادند و در آنجا پیراهن نگارین را کنده پیراهنی خوش‌دوخت و راحت ازابر بشم سرخ و سفید وزرد می‌پوشیدند که مخصوص می‌گساری بود.

در این شب شام منیزه منحصر بود به چندین بره از بر های شیر مست که در پوست خود توی تنور بر یانی شده بودند و آنها را بهمان شکل در قاب های چینی یا نقره خواهانیده بروی میز نهاده بودند . از بر یانی گذشته یکر قم ماغوت (۱) برای خوردن بعد از گوشت روی میز دیده میشد و چندین رقم خوشاب و دوشاب (مربا و کمپوت) و انواع ترشی های اشتها آر و وجود داشت . هنگام صرف شام منیزه از خوردنی های میز خودش پیاپی برای مهمنان خود بدست یکی از دوشیز گان خدمتکار کاسه کاسه تعارف مینمود بعد از شام مهمنان را خدمتگزاران پیا لکن بردند تا همان خود را بسا گلاب بشویند یا اگر دستشان آلود شده باشد آنرا قبلا با آب و صابون سپس با آب مخلوط به گلاب شستشو دهند و همینکه مهمنان به شبستان رهنماei شدند دیدند جمی از رامشگران و خنیاگران در صفحه ئی که توی تالار مقابل شاهنشین بنیاد شده بود جاگرفته اند و با ورود منیزه آهنه مخصوص شب نشینی را ساز نمودند که بسیار نشاط انگیز و مهیج بود . ساقیان زیباروی دست یکردن صراحی بردند و ساغرهای بلور معدنی یا عقیق و کاسه های در سیم و زی که با انواع باقوت و لعل مرصنم کردیده شعاع سرخ فام آن سنک ، بر رنگ ورق شراب می افزود ، بگردش افتاد . در آغاز کار چون خنیاگران آن مجلس را نوعی از بزم رسمی می بنداشند آهنه های مناسبی ه . گروه میخوانند اما بتدریج وقتی دریافتند که بروی عشق و محبت از جانب بانو بر میخیزد ، بیر مردی که رامشگران ویرا به خطاب « استاد » میخوانند از ما بین اعضای جرگه که جمعا دوازده تن بودند ، شش تن بر گزید و از همکاران جدا شده رو بروی آنان نشست . منیزه بانو آن حر کت را دیده به بیژن گفت : هـان ! .. هشیار باش که رامشگران تو اینک

(۱) ماغوت از نشاسته و روغن و عسل و زعفران درست میشد.

بسخن میپردازند . بیژن باشگفتی پاسخداد : بانوی گرامی ، من با خود رامشگر همراه ندارم .

بانو گفت : آری ، تو رامشگر همراه نداری اما رامشگران ما را آنین چنین است که هم از زبان میزبان نغمه ساز کنند و هم از زبان مهمان پاسخ آورند و اکنون استاد رامتین بانیمی از شاگردان جای خود را به دستیارش واگذارده و خود رو بروی او نشست و چنان می بینیم که نوشین دستیار استاد باشش تن میزبان شدند و رامتین بزبان مهمان رازدل خواهد کرد .

در انتنای این گفتگو رامشگران دست بکار برداشت . رامتین در دستگاه هما بون چنین خواند :

مارا جای دهید

کرچه غریبیم

درو بشیم هر چند

از زر بی نیازیم

جز سیم زنخ

کز آن نشکریم

اما نوشین خاتون چنک را راست کرده از جانب بانوی خود در نغمه‌ی

بختیاری چنین خواند :

تومهمان نیستی

باز شکاری

طمع داری به

کبک کوهساری

دیگر بار رامتین کمانش را گرفته ساز سارنک را بصدای آورد .

چنین خواند :

بزرگان' میهمان

از در نرا نید

بیای دل گر آید

برد بده می نشانند

نوشین خاتون در چنک پاسخداد :

دل گر بر دراست

مادر گشادیم
قدم های مهمان
بر دیده نهادیم

همینکه این آهنگ را نوشین خاتون نواخت هر دوسته با سازهای رو د؟ نی . سارنک ، چنک ، دایره زنگی عود و ضرب هم آواز در یکی از آهنگ های طرب اندیز چنین خوانند :

خوشادیدار یار
زیبا و غمگسار
در موسوم بهار
کفی در کف یار
خوشادیدار یار
در موسوم بهار ..

با نوازش این رنگ کنیزان سروقد وزیبا روی پای کوبی و رقص پرداختند و حرارت می ناب در سرها انر کرده پرده شرم و آزم از میان برخاست . منیزه بانو که تا ایندم راست درجای حود نشسته بود کمی بطرف بیژن خم شد و کنیزی که روی وموی دلفریش غارت دلها میگرد پیش آمده یک ناز بالش اطلس برای تکیه گاه بانو بهلوی دست بیژن قرار داد بطوریکه چون بانو بر آن بالش سر مینهاد تکیه گاهش سینه بیژن میشد و چون گرگین وضع را چنان دید از بانو رخصت طلبید برای خواب و کنیزی ماهر و بنا بر اشاره‌ی بانو زیر بغل گرگین را گرفته به خواب گاهی که برایش تعیین شده بود و در همان عمارت قرار داشت هدایت نمود .

بنده دوم - چشم و گوش افراسیاب

کاخ زیبائی که در کهندزیعنی در ارک شهر طوس بهمراه سردار نامور ایرانی طوس نوذر بنیاد شده بود اکنون چندسال میگذشت که دیگر در تصرف خاندان طوس نبود زیرا تورانیان ناگهان بخاک ایران هجوم کرده نیروهای بادشاهی را غافلگیر ساخته شکست دادند و چون خاندان-های دهقانان که هسته‌ی اصلی اشراف و سرپرست ولایات شمرده میشدند در آن زمان بادولت نفاق داشتند و از دستگاه اداره عمومی ناراضی بودند هنگام هجوم دشمن خارجی از جای خود نجنبیده با نیروی کشور کمک ننمودند و شکست سر بازان ایرانی را در عین بی‌علاقگی تماشا کرده و پریشانی راوارگی واختلال اردوهای ایرانی را دیده دم نزدند اما پس از آنکه اورانیان برولايات شمالی ایران خواه ففراز و آذر با یجان و خواه خراسان نسلط یافتند و دست بغارت و یغما و آزارواذیت مردم گشودند و در بسیاری زنقاط کشور کاخها و عمارت‌های نجبا و اشرف را جبراً تصرف کرده مرکز قامت و آسايش سرکردگان تورانی قراردادند وزنان و کودکان صاحب خانه را سرگردان و آواره بچنگانی فلاکت و بی‌خانمانی سپردند، تازه نجبا ایران از خواب غفلت بیدار شده دانستند که اکنون باید ثمرات بی‌علاقگی خود را نسبت بدفاع از میهن بچشند و نتایج نامردی و بی‌همتی خویش را بحمل کنند. همین نکته و نکته‌هایی از این قبیل را شاه منوچهر در بخششانه‌ی نمولا نی خطاب به سواران و دهقانان ایرانی بزبان سرزنش نگاشته ود. (۱)

خلاصه آنکه یکی از کاخ‌های عالی دولستانهای شمال ایران کاخ

(۱) بخششانه‌های شاه منوچهر راطبری بتنصیل در تاریخ خود نقل کرد است

متن عربی تاریخ مزبور مراجعت شود.

معروف طوس بود . شهر طوس را طوس نوذر ساخت و کهندز آن شهر را در کنار کشف رود بنیاد نهاد . در آن زمان هر شهر برای خود یک کهندز داشت یعنی قلعه وارک که جای اقامت حکمران و مرکز پادگان آنجا بوده والبته استحکام برج و باره و موقع و مکان کهندز نسبت به حصار شهر برتری داشت .

چون بنیاد گذار ندهی طوس شهزاده طوس بود آن شهر را بنام خود وی (شهر طوس) نامیدند که هنوز هم در خراسان بهمان نام خوانده میشود، کاخی که اقامتگاه طوس و خاندانش بود در درون کهندز بنای گردیده بود و پنجره‌ها و روزنه‌ها و قسمتی از ایوانهای کاخ بر جانب رود کشف و بر آن مشرف بود . در آن عهد کشف رود مانند دیگر رودخانه‌های ایران آبی عظیم داشت و بطور یکه بستری پهناور آن امروز حکایت مینماید مساحت عرض آن از هزار گزارفون بود . آب کشف رود در فصل بهار بقدرتی بالامیآمد که از بستر گذشته بسوی زمین‌های سر اشیب روان میگشت و در حدود شهر مشهد کنوئی در یاقوه‌های بزرگی بوجود می‌آورد که لغات (سناباد) و نیز لغت (لتلو - لت آب) که بنام دو محل است در شهر مشهد بادگار پیدا شد آن در یاقوه‌ها میباشد . اما در عصر ما آب کشف رود نیز همچون آب‌های دیگر رو به کمی رفت و میرود . از آنجائیکه همه سال فلات ایران مقداری زمینش سرخسته تر میشود طبعاً آبها از زیر زمین برای خود مجرایی بزم میرسانند .

در آن عصر پس از استیلای تورانیان افراسیاب بخراسان آمده شهر طوس را پایتخت خویش ساخت و خاندان طوس خواهی نخواهی کاخ زیبای خود را را ترک گفته بجانب ولايت راز (ری) هجرت کردند و کاخ مزبور با تمامی فرش و اثاث و اموال و نفا بسی که داشت بتصرف افراسیاب در آمده قرار گاه وی گردید .

هنگام طلوع آفتاب ، وقتی گروه گروه از منهای مقدس بالای تبه ها و بر ارتفاعات اطراف شهر استاده در برابر نخستین تابش نور آفتاب به ادای آفرینگان یعنی نیایش بدرگاه هورمزدونماز میبرداختند، از پایان شاهراه خوشان گرد و غباری برخاست که بسرعت پیش می‌آمد . در آن عهد هنوز آتشکده‌ها بر مبنای دین زرتشت اخیر معمول نشده بودوا ایرانیان میباشد در بلندی‌ها و کوههای زیر بالا آسمان بستایش و نیایش خدای

بزرگ اقدام نمایند (۱) نیایشگران صفت در صفت ایستاده بودند و در صفت پیشین افرادی از طایفه‌ی منع ایستاده به آوازی ملایم و با آهنگی دلنواز سرود دنبی میخوانند (۲) و کساییکه از طایفه‌ی منع نبودند در صفحه‌های عقب به ترتیب جا گرفته بودند. میان کسانیکه در آخ-رین صفت نیایشگران روی تپه پهلوی دیوار کهندز مشغول نماز بودند یکی از نگهبانان دروازه جاداشت که تازه از دعا فراغت یافته رویش را از جانب مشرق بسوی شمال بر کردند و بار دیگر به غباری که در جاده دیده بود چشم دوخت که بتدریج نزدیکتر می‌آمد و عاقبت چون پرده‌گرد از هم درید دوسوار را دید که با پرچم سیاه از در نشان بجانب دروازه‌ی کهندز میتاخته‌ند. پرچم سیاه از در نشان از مختصات پادشاه افراسیاب بود و بهر کس آنرا اعطای میکردم و مجب امنیت و آسایش وی بود زیرا دیگرسواران و لشکر بان تو رانی در راهها مزاحم وی نمیشدند و غالباً چشم و گوش‌های پادشاه پرچم مزبور را با خود داشتند زیرا چشم و گوش‌ها یعنی جاسوسان و بازرسان مخصوص پادشاه گاه میشد که تک و تنها روز و حتی شب میباشد از شهری شهر دیگرسفر کنند و بدون حمل آن پرچم ممکن نبود که تندرست و بی خطر از دستبر دلشکر بان تو رانی بگذرند.

نگهبان که از دیدن پرچم دانست سواران به کاخ پادشاهی خواهند آمد شتابان خود را بدرگاه بزرگ رسانیده به نگهبان دیگری که بالای برج بود اشارتی نمود و او سپید مهر را با صدای ملایم بطریق مخصوص بکار برد و دمی بعد از درون کاخ بساولی بیرون آمد و پرسید :

— آیا نور سید گانی داریم ؟

نگهبان با سخداد : — آری ، دوسوار از راه خبوضان می‌آمدند که ما اعلام کردیم و پرچم با خود دارند .

در اتنای این گفتگو هر دوسوار رسیدند و بساول گویا آنان را شناخت زیرا چشم که بسوار جلو ترا فتاد فرباد زد :

— زه ! زه ! به ! به ! خوش آمدی که خوش آمد مران از آمدنت !
ناز نین خواجه من را متین گرامی مگرچه روی داده که اینکونه بگاه راهی شده‌ئی ؟! امید که خداوند گار شاد باشد .

(۱) روابط هرودوت راجع به آداب دینی ایرانیان چنین است (۲) طایفه‌ی منع یکی از شایر ماد بودند و مامیها بست که بیشوا بیان دینی و مودان از آن طایفه باشند و حافظ موبد از زیشه (منع- بت- مفوبد) ساخته شده که معنای ملا باشی باشیخ رئیس میدهد

در آن وقت سواری که ویرا یساول رامتین خواند از اسب پیاده شده
نزدیک یساول رسیده بود و در پاسخ وی با اظهار فرسودگی گفت:
- برادر، هیچ مگو که بی خوابی مرا میکشد زیرا تا اندکی پس
از نیمه شب در بزم خداوندگار بودم، آن گاه بجای خفتن و برآسودن بر اسب
نشسته شش فرسنگ راه پیموده ام، زودتر مرا به پیشگاه خداوند برسان که
گزارشی بر گزارم سپس دمی برآسایم.

یساول بیدرنگ بدرون رفته رخصت گرفته رامتین را فرا خوانده
بدرون برد و در تالاری که خوابگاه افراسیاب بود ویرا بحضور رسانید.
رامتین در برابر پادشاه نماز برد و افراسیاب گفت: هم! رامتین! آفرین!
تاژه چهداری؟ منیزه چه میکنند؟
رامتین با سخداد:

- خداوند بزرگ پائینه باد! بانو تندرست و دلشاد و بدرگاه هورمزد
فرهی خداوند را سپاسگو است. دوشنبه هم مهمانانی داشتند از
پارسیان ...

افراسیاب سخن رامتین را بریده فریاد زد:
- از پارسیان! ... چه میگوئی رامتین؟

رامتین: آری، آفت بجانم خوردہ باشد، از پارسیان و ازویسپوران (۱)
یکی و دیگری از پارتیا از خاندان سواران با هفتاد مرد هر راه آنکه
بنجاه پارسی و بیست پارتی هستند.

افراسیاب: - او! دانستم اینان همان دسته‌ی بیشتر و همراهان خواهند
بود اما در شگفتمن که چگونه با منیزه سروکار پیدا کرده‌اند؟ خوب
سخن بگوی ببینم کی آنجا آمدند؟ چگونه آمدند؟

رامتین داستان ورود آنان را حکایت نمود و افراسیاب فرمان داد
بزرگ پیران ویسه فوراً حاضر شود در آنکه انتظار پیران را میکشد
پیاپی از رامتین در باره‌ی مهمانان پرسش مینمود و رامتین در پاسخ برخی از
پرسش‌ها در نگاه میکرد و کلماتی میگفت که چندان روشن نبود از جمله
وقتی پرسید که مهمانان شب در کجا خواهیدند رامتین که میدانست هرگاه

(۱) ویسپور یعنی فرزند خاندانهای درجه اول که از عهد داریوش بهشت
خاندان انحصار یافتند بعد از ویسپوران طبقه سوار بعد از سوار طبقه دهقان بودند
ابن طبقات از اشراف، شمرده میشدند علاوه بر آنها طبقه موبدان که روحا نی بودند
اختیارات فراوان داشتند

سخنی نامناسب گوید که باعث ناخشنودی منیزه شود جانش بخطر خواهد افتاد چنین گفت : - مهمان ... مهمان با مهمان خفت و مهمان در مهمان خانه خفت زیرا ناگزیر جای مهمان جای مهمان است !

افراسیاب از این سخنان مکرر و بی معنی بخنده افتاد و در آن وقت پیران ویسه وزیر خردمند افراسیاب وارد شد پادشاه ویرا با هم رسانی و احترام پذیرفت گزارش رامتین را برایش حکایت نمود . پیران با چهره‌ی گشاده و مطمئن خطاب پادشاه چنین گفت :

- خداوند بزرگ پیوسته دلشاد باد ، از آنروز که بیژن بشهرستان راز (ری) پانهاد تا بخراسان آمد و نزد پادشاه پارتیا بشهر بیژن کرد (جنورد) رفت چشم و گوش‌های ماقدم بقدم همراهش بوده‌اند و از گفتار و کردارش آگاهی یافته‌اند در روزهای نخست ماگمان بر دیم که بیژن فرستاده شده‌است تا بزرگان این مرزو بوم را بر تورانیان بشوراند اما بس از رسیدن گزارش‌های درست دانستیم که شاه منوچهر اندیشه‌ی جز جنک به آشوریان در سر ندارد و فرمانهای که بدست بیژن داده بر همین زمینه نگارش یافته بزرگان ایرانی را بر می‌انگیزد تا با پادشاه خود همدست شده کار آشور را بکسره سازند از اینرو من چنان می‌اندیشم که شاید شاه منوچهر در دل خود این نقشه را می‌پروراند که با تورانیان نیزه دست شود و در جنک آشور از باری و پشتی بانی خداوند بهره‌مند گردد ...

در اینجا افراسیاب کلام پیران را بریده گفت :

- هر گاه پادشاه ایران این نقشه را داشته باشد آبا بازیان مان خواهد

بود که او را باری دهیم ؟

پیران پاسخداد : - هر گز ، هر گز ، زیرا ایرانیان هرچه باشند با ما از یک نژاد و یک تبار هستند و دین ما یکی و زبان‌های ما بهم نزدیک است گذشته از این ایرانیان از جهت نیروی جنگی هیچ‌گاه برای ما بیم انگیز نمی‌باشد زیرا گذشته از قبیله‌های سکایان که فرمانبر هستند خداوند در جانب ترکان نیز دست دارید و مردان جنگی شما از شمار بیرونند و نیز ایرانیان با سر زمین‌های پهناور توران کاری ندارند و چشم آز خود را بدانسوی ندوخته‌اند و اگر جنک و پیکاری در میان ایران و توران روی میدهند مائیم که آتش جنک را می‌افروزیم زیرا ایرانیان بارنج و کوشش خود از راه کشاورزی و بازرگانی توانگر شده‌اند و مردم توران چون در کشاورزی ناتوانند تهی -

دست و نیازمند مانده آسان ترین راه توانگری و بی نیاز شدن را در غارت و یقای همسایگان ایرانی خود میبینند و اینهمه تاخت و تازی که مابسر زمین ایران میکنیم جز این انگیزه‌ئی ندارد که آنان توانگر و بی نیازند و ما درویش و نیازمندیم . باری سخن کوتاه کنم بودن کشوری نیرومند با مردمی خونخوار و سنگدل مانند مردم آشور، خواه برای ایرانیان و خواه برای ما و برای همگی همسایگان ایشان بیم انگیز و تباہی آور است مگر نیزی دی که پادشاه ستمکار آشور در کشور خوزستان واپلام چه کرده است چنانکه کودکان شیرخوار را نیز ازدم تیغ گذرانیده و با سرافرازی گفته است در این سرزمین بهناود جز مار و مور جنبنده‌ئی نگذاردم زیست کند، آری ، این مردم سامی همگان بدینگونه باشند مگر خداوند در گزارش فرستادگان خود به فلسطین نخواهد گردید که یک قبیله‌ی ششصد هزار نفری بنام جو (بهود) می خواهد همگی مردم گیتی را با کشتار از میان بردارد و میگوید خدای جهان تنها از آن قوم جو میباشد و فرمان خدای جهان است که جهانیان یا برده و بنده‌ی قوم جو باشند و یا کشته شوند و نابود گردند آری مردمی که از بشت سام هستند همگان بدینگونه اند که تو خود شنیدی و براندیشه‌ها و پندار آنان خند بدی آشوری نیز همچنان است و کلدانی نیز برادر آنست .

در انتای آنکه پیران ویسه گرم سخن بود بار دیگر زوزه‌ئی بلنداز سفید مهره شنیده شد و پس از یک‌کدم بساولی بدرون آمد نماز برده گفت :
- گرگین نام فرستاده‌ی پادشاه بارتیا برداست .

رامتین که هنوز بر پا ایستاده بسخنان پیران و گفتگوی وی با افراسیاب گوش میداد از شنیدن نام گرگین تکانی خورد و با خود گفت چگونه در این هنگام از روز گرگین بشهر طوس رسیده است ناگزیر یا بد چنین پندارم که او شبانه پس از راهی شدن من از خوابگاه پیرون جسته بدنبال من شتابته باشد و هر کاه این پندار درست باشد پس باید بگوئیم که گرگین و بیژن از قصد و نیت من آگاهی بافته دانسته باشند که برای جاسوسی و گزارش کار وحال آنان بشهر طوس روانه شده‌ام .

در حالیکه رامتین در اندشه خود غوطه میخورد شنید که پیران بعد از کسب اجازه از افراسیاب فرمان داد گرگین را وارد کنند در آنوقت رامتین نزد شاه نماز برده رخصت طلبید و شاه که دانست او میخواهد خود را بگرگین نشان ندهد بالبختند گفت :

- برو خود را زودتر به مو کب منیزه بر سان تانداند که بشهر طوس
آمدگی .

رامتین تعظیم نموده از اطاق بیرون آمد و بدھلیزی که بسمت
قابل راه را بزرگ میرفت پیچید تا مبادا با گرگین رو برو شود .



بندسوم -- سازش توران و ایران بر ضد آشور

گر کین مردی زبان آور و کار کشته بود؟ همینکه بحضور افراسیاب رسید نماز برده خطبه‌ئی رسا و فصیح درستایش پادشاه توران ادا نمود ! سپس گفت :

— پادشاه پارتیا برای خداوند پادشاه بزرگ فرامانروای سرزمین‌های دور و نزدیک که مردمی بی‌شمار از سکایان و ترک و ناجیک پرستند گان او بند درود بی‌پایان می‌فرستد و چنین گزارش میدهد که شاید هنوز به خداوند آگاهی نرسیده است که پادشاه آشور بار دیگر دیک آژش بجوش آمده گروهی از فرمانبران خود را به شهرهای ایران فرستاده باج و ساو طلبیده مردم را بیم میدهد که هر گاه باج هنگفت نفرستند با لشکرهای خونخوار خود بر سر آنان تاخته ریشه‌ی آبادانی و آدمی را خواهد برانداخت در حالیکه مردم این شهرها گذشته از آنچه که به پادشاه خود می‌پردازند چند سال است که باج سنگینی برای توران بفرمانبران و فرستادگان داده‌اند بدین قصد که از حمایت پادشاه بزرگ توران بهره‌مند گردیده در رفاه و امنیت بمانند آیار عیت یک شهرستان به چندجا می‌تواند باج و ساو پردازد؟ از سوی دیگر همگی سکاهای مردمی از توران که به حدود آشور هجرت کرده از پادشاه آشور درخواست حاوزمیان نموده بودند تا به رعیتی و کشاورزی بپردازند در سه نقطه گردآمده بودند و به نویدهای فریب آمیز آشور بان دلخوش کرده بودند ناگهان بفرمان پادشاه آشور لشکر بان گردانید ایشان را گرفته آن بیکناهان را کشتاری هراس انگیز کرده‌اند چنانکه یک تن از سی هزار تن تورانی بر جا نمانده مردان همگی بخاک و خون کشیده شده زنان و کودکان شان بیرون گشته درآمده‌اند، اینکه پادشاه پارتیا یقین دارد که هورمزد پاک کین آن بیکناهان را از آشور بان خواهد ستاند و شمشیر خداوند بزرگ افراسیاب را برای کینه توڑی بر نده خواهد

ساخت . در این میانه پادشاه منوچهر هم بیکار نشسته برای نابودی بنیاد ستم و مکروفریب آنان نیروهای خود را بسیج کرده از خداوند افراسیاب چنین درخواست مینماید که هر گاه نتوانند لشکری بیاری ایرانیان بفرستند دست کم بهم تبار و در دل مددکار باشند و کسانی از سرداران درستکار بفرستند تادر هر نقطه که لشکریان تورانی پادگان دارند آن سرداران بازرس بوده از دیوار شبکیگیر و ترکتازی جلوگیری کنند تا مردم در امان بمانند و خداوند افراسیاب با ایران بصلح و صفا گردید و اورانی از دو جانب بر گز بنیم تا مرزهای ایران و توران را در هرجا که انصاف باشند پدید آورده روش سازند آنگاه لشکریان توران بخاک خود واپس کشند تا مردم ایران بتوانند کارهای خود را سامانی بدهند و شور و آشوب از شهرهای ایران فرونشینند و سپاهیان ایرانی بتوانند بادلی آسوده با آشوریان ستم کر که هم دشمن ایران و هم دشمن تورانند به بیکار پردازند در ازای این مهر بانی و دوستی پادشاه منوچهر می پذیرد که هر چه از گنج و مال و غنیمت از کشور آشوز و شهر نینوا بدست آید یک نیمه را بی دریغ به خداوند افراسیاب از مغان دهد و خداوند افراسیاب میتواند بازرسانی به لشکر گاه ایرانیان فرستد تا نگران غنیمتها باشند .

اینک ای خداوند ، این بندۀ پادشاه پارتیا همراه بیژن فرستاده شاه منوچهر گسیل فرمود تا برخاطر والا بر استی عرضه شود و خداوند که همواره هواخواه آسايش و رفاه مردمان و صلح و صفا و رواج آبادانی و داد و داش بوده اید و هستید در این هنگام برای سود و نفع تورانیان و ایرانیان با پیشنهاد پادشاه منوچهر همراهی کنید .

افراسیاب پس از آنکه سخن گرگین بیان رسید پرسید : بیژن اکنون کجاست ؟

گرگین گفت : بیژن در مهستان سرای خداوندگار منیزه بازو چشم برای من مانده تا دستوری بگیرم و او را باستان شاهانه بیاورم .

افراسیاب خطاب به پیران اظهار نمود :

- سرانجام این کار به رای تو وابسته است هر گونه نکو دانی بکن .

پیران ویسه بسا اشاره ئی گرگین را مرخص کرد و به پرده داران سپرد از وی در اطاق دیگر بذرانی کنند و چون در حضور پادشاه کسی جز او باقی نماند گفت :

- چنین میبینم که بخت بلند خداوند بازبار دیگر خودنامی کرده است چنانچه اینکه دودشمن توران بجان هم افتاده بر سر یکدیگر میکوبد هر گاه ایرانیان فیروز شوند چه بهتر ازا اینکه نیمی از غنیمت و گنجینه و مال پادشاهی و مردم آشور بهره‌ی خداوند میگردد بی آنکه رنج دیده باشی و بی آنکه یکتن سر باز بمیدان جنک فرستاده باشی واز این گذشته ما میتوانیم پس از فیروزی یافتن منوچهر درخواست سهم خود را کرده بگوئیم در بر ابر سرزمین های که از آشور بچنک ایرانیان درآمده باید از شهرستانهای خاوری سهم مارا بدھند و بدینگونه بی جنک وستیز از خاک های آباد ایران بخشی گرفته با ایران آشتب کرده پیمان دولتی می‌بندیم و هر گاه منوچهر شکست بخورد و آشور فیروز گردد ما از آن پیش آمد بهره‌مند خواهیم شد و تا شهرستان راز و دماوند پیش رانده آن سرزمین‌ها رانیز بزیر فرمان خود خواهیم درآورد و کسی چه میداند که بخت توران بارشود و همکی ایران زمین را با آشور برادروار بخش کنیم ! افراسیاب از این سخنان وزیر خود شادمان گشت و با نشاط و مسرت گفت : - پس تو بایزین چه میکنی ؟

پیران پاسخداد : - ما بایزین را بادلگرمی بپارس بر میگردانیم تا برود و پیمانی به مهر و خط شاه منوچهر در زمینه پیشنهادهایی که نموده‌اند بیاوردو نوید میدهیم که لشکر تان نوران در لشکر گاه خودمانده ترکتازی نکنند و مردم ایران زمین در زنگنه و امان باشند تازمانیکه قرارداد آشتب و مرز بندی میان ایران و توران بسته شود .

افراسیاب به وزیر خود پیران فرمان داد در موضوع گرگین و پاسخی که باید پادشاه پارتیا بدھند و نیز در باره بیزین و پاسخ پادشاه ایران هر گونه مصلحت میداند بعمل آورد .



بند چهارم - جاسوس آشور

بک سرای کوچک از سراهای فرعی که در دو جانب دهلیز بزرگ باع
منیزه ساخته شده بود به دسته‌های رامشگر و حنیا گروآگذار گردیده بود
و یکی از اطاق‌های آن سرای کوچک را که پنجره‌اش بجانب دهلیز مشرف
بود به مردی عود نواز داده بودند. این مرد از اهالی بابل واژه‌لت کلمدانی
ونامش (ضیمران) بود. ضیمران نه فقط ساز مو و م به عود را نیکو
مینواخت بلکه در نقاشی نیز ماهر بود و در آغاز کار بعنوان استاد نقشگر
و نگارنده بخدمت در بار توران وارد شده بود زیرا در آن‌هد رسماً چنان
بود که وقتی ابلجی معین می‌کردند تا برای بار اول بدر بار یکی از پادشاهان
ملکت‌های ناشناس روانه شود هر آها او نقاش‌های ماهر می‌فرستادند تا
تصویر شاه و درباریان و سرداران و بزرگان آن مملکت را بدقت کشیده
با خود بیاورند و این وظیفه یکی از عمدۀ ترین وظایف هیئت‌های سفارت
بود.

ضیمران با بلی نیز با چندین هیئت سفارت از جانب پادشاه توران به
مالک مختلف رفت و از هیئت برداشتن تصویرها خدماتی نموده، مورد
آفرین قرار گرفته بود و چون اثنای خدمت نوازنده‌گی او نیز توجه شاه و
خاندان سلطنت را جلب نموده بود با نیزه ضیمران را بdestگاه خود
آورده اسباب آسايش ویرا مفرد ساخت.

آن شبی که بیرون و گرگین مهمنان منیزه شدند پس از آنکه بانو
رامشگران را رخصت داد ضیمران به اطاق خود آمد و لباس خود را کنده
جامه خواب پوشید اما در بستر نخفت و کنار پنجره روی کرسی چوبی نشسته
به اندیشه‌های کوناگون پرداخت - ضیمران مردی بود باقد کشیده و شکمی
پیش آمده و دیدگانی بر جسته و شقیقه‌ها و گونه‌هایی برآمده باده‌انی فراخ

ولب‌های کلفت درسن سی و پنج تا چهل سالگی و در آن شب گوئی باده بقدر کفايت ننوشیده بود زیرا پیاپی خمیازه می‌کشید و هنگامیکه برای ششمین بار خمیازه و بدنبال آن فریاد معتاد خودرا به آرامی کشید صدای باز شدن در اطاق و دربی آن آوازی نرم شنید که می‌گفت :

– چه خبر است ؟ ... مگر نمی‌بینی که های و هوی خمیازه‌های تو در دهلیز بزرگ می‌پیچد ؟

ضیمران که صاحب صدارا شناخت باشادمانی اظهار داشت : چه خوب آمدی لالا جان من ، هیچ میدانی که آمدن این مهمانان ایرانی کار مارا سنگین ساخت ؟ راستش اینست که من امشب خوابم نمیرد و دراندشه هستم که آیا تکلیف ماجیست ؟

زن تازه وارد که معلوم شد نامش لالا میباشد در پاسخ ضیمران گفت :

– به . به ، شگفت هوشی که تو داری مگر آنروز که خشاب فرستاده‌ی شاه آشور بدیدار ما آمد، نگفت که فرستاد گان شاه منوچهر بزودی خواهند آمد تا افراسیاب را بسوی خود کشیده باوی آشتی کنند و او را برای پیکار و جنک با آشور همراه و هم رأی سازند؛ تکلیف ما اینست که هر کدام درجای خود بکوشیم تا تورانیان رانگذاریم با ایرانیان یکجهت شوند و به راهی که بتوانیم باید افراسیاب و دربار یانش را از فرستاد گان منوچهر بده گمان و روگردان سازیم و هر گاه از آن سوکاری پیش نزود با بد فرستاد گان را از نیر نک و فریب افراسیاب بیمدهیم و کاری کنیم که آنان هراسنگ از نزدیکی تورانیان بگرینند ... اینک میبینی که روزگار باما کمل کرده است و این جوان که بیژن نام دارد خوبیشتن بدسترس ما آمده ، ما باید کاری کنیم که او افراسیاب را نادیده از همین کاخ بسوی ماد و پارس برگرد و اگر کامیاب نشدمیم باید همچنانیکه خشاب سپارش نمود با نوشانیدن بک جام از می‌زه رآلود ویرا از آمد و رفت و کش و واکش آسوده گردانیم ..

در انتای آنکه لالا با صدایی آهسته و کلاماتی تن و سریع سخن می‌گفت ناگهان همه‌ئی ملاجم بگوش رسید و می‌نمی‌شد آن بود که دروازه‌ی بزرگ با غ کشوده می‌شد – ضیمران با شتاب خودرا به پنجره رسانیده در روشنایی ضعیف چرا غی که جلو دهلیز آو بخته شده بود شخصی را دید که دهنده‌ی اسبی را گرفته رو به دهلیز می‌رود و با شخص دیگری با سورس و ربگوشی

کفتگو میکند و چون از سه اسب صدای درستی شنیده نمیشد ضیمران بدقش نگر بسته دید سه اسب را نم بسته اند تاروی سنگفرش دهلیز صدا نکند. ضیمران از راه و روش و هنجار آن دو تن توانست هر دورا بشناسد و خطاب به لالا گفت : اوه ! اوه ! نگاه کن آنکه دهنی اسب را گرفته رامتین استاد خودمان است و آن دیگری هم بی گمان قهرمان خاتون است که کلید دروازه تنها بدست وی میباشد و با دستور وی دروازه گشوده میشود . لالا پیش آمده بعداز نگاهی دقیق حرف ضیمران را درست دانسته گفت : در این هنگام این مرد پنهانی بکجا میرود ؟ ! ضیمران سری تکان داده اظهار نمود : میخواهی بکجا برود جز به شهر طوس ؟ من میدانم که رامتین در دریف چشم و گوش های شاه تو را نشمرده میشود و با همین دیدگان خود دیده ام که یک پرچم (پروانه) در گوش اطاقش نهاده است و میدانی که پرچم پروانه را نهایا چشم و گوش های شاه با خود دارند زیرا آن پرچم مانند پروانه است که با آن میتوانند همه جا بروند و به رخانه که بخواهند درون روند . در این وقت لالا که هم سخن ضیمران گوش میداد و هم چشم به رفتار آن دو تن دوخته بود سخن ضیمران را ببریده گفت :

— درست است آفرین ! نگاه کن همان پرچم را که میگوئی اینک از ترک بند خود کشید روی شانه گذاشت — در اثنای این کفتگو مردی که دهنی اسب را گرفته بود سوار شده از دروازه بیرون رفت و صدای غلطیدن پاشنه ای دروازه بگوش رسید که بدنیال وی بسته گردید .

لالا با نگاه پرسش و پژوهش به ضیمران مینگر بست تامگرا درباره سفر بی هنگام رامتین توضیح بیشتری بدهد و ضیمران هم موقع دخترک را در یافته بدنیال کلام بیشین خود گفت : البتـه بید است که رامتین از خواب و آسا بیش گذشته چنین بی هنگام میرود تا گزارش رسیدن بیزن و مهـمانی ویرا بپادشاه بدهد و شکی ندارم که همین گونه خوش خدمتی هاست که ویرا در چشم افراسیاب و پیران و دیگر بزرگان دربار عزیزو گرامی ساخته است اما باید دید که آیا بانومنیزه درباره ای رفتار وی چه میگوید ؟

— بیین ... آیا بانو از رفتن او آگاه است ؟

— گمان ندارم چنین باشد یک چیز دیگر به ذهن من میرسد لالا بیین تو می بسندی ؟ من میگویم هم اکنون گرگین در اطاق پهلوی توجادارد بروم او را از رفتن رامتین آگاه کنیم و بگویم رامتین گزارش مهمانی

بیون رانزد منیو بانو بشکلی که روی داده برای افراسیاب میگوید و
جان همگی در خطر می‌افتد باید چاره جویی نمود من گمان دارم از این راه
شور و آشوبی پیا میکنیم و شاید مهمنان را از همینجا روگردان و بسوی
پارس گریزان سازیم.

لا لا رأی ضیمران را پسندید اما گفت: باید تو خودت بدرون اطاق
گرگین بروی زیرا درون رفتن من در این هنگام شب شاید بچشم کنیزان
بخورد و مایه‌ی حرف و تهمت شود لے ضیمران سخن ویرا پذیرفته جلوتر از
لا لا بجانب راه روئی که اطاق گرگین آنجا بود روان گشت و بی پروا خود
را بیالین گرگین رسانیده آرام آرام ویرا بیدار کرد و چون درست هشیار
شد گفت: ای سالار گرامی، در این دل شب من تورا بی هنگام از خواب بر می-
انگیزم زیرا رازی بزرگ دارم که با جان شما بستگی دارد - گرگین
سراسیمه بر خاسته نشست و مطلب را شتابزده پرسش نمود، ضیمران هم
دانستان روانه شدن رامتین را با آب و تاب حکایت کرد و بتاکید گفت که: او
دارای پرچم پروانه و جاسوس افراسیاب میباشد و هر گاه دانستان شب نشینی
وعیش و عشرت منیو و بیژن را به افراسیاب برساند دیگر پیداست که
بايان کار تاجه اندازه خطر نات خواهد بود.

گرگین پس از شنیدن سخنان نقاش با بلی دمی به اندیشه فرو رفت
و چون مردی کار پخته و جهاندیده و در ماموریت‌های مختلف تجربیات
فر او از بدنست آورده بود و نیاز اوضاع کشور باخبر بود و میدانست که از
دوران هجوم تورانیان بخاک ایران کار جاسوسی رواج کامل گرفته هر فرد
یا هر دسته جاسوسان بنا بر منافعی که در نظر دارد برقی جداگانه و
نیرنگی خاص بازی میکند ضیمران را شناخت که جاسوس است و البته
برای خشنودی بزدان پاک نیست که اینک گزارش کار رامتین را بهوی میدهد
پس از دریافت این نکته گرگین خواست بداند آیا موضوع رفتن رامتین
راست و درست است یا حقیقت ندارد از این رو به ضیمران گفت: آیا میتواند
ویرا به خوابگاه رامتین ببرد زیرا شب تاریک است شاید چشم ویدبکری
را بچای رامتین دیده باشد. ضیمران، دست گرگین را گرفته اورا به اطاق
رامتین برد و فند کی را که در جیب داشت روشن ساخت که در پر تو آن گرگین
بچشم خود دید که در بستر رامتین کسی نخفته و شب کله و جامه‌های مخصوص
رامشکری او در اطاق و بیلان اینجا و آنجا افتاد، است.

وقتی گر گین یقین کرد که رامتین رفته است بهراس افتاد و بکسر پشت درخوابگاه منیزه شتافته دید کنیزی مشیر بدست آنجا مامور پاسبانی بوده اما دخترک بدیوار تکیه داده خوابش برده است گر گین توجهی بدو نموده آهسته در را کویید و صدای منیزه راشنید : کیست ؟ گر گین فهمید که منیزه و بیژن هنوز بیدارند ازا بینرو باجرئت گفت : منم ، گر گین ، ازا بن آمدن نا بهنگام در شرم و آزم فرورفته ام اما چه کنم نا گزیرم .

منیزه و بیژن سراسیمه وار هر دو هم صدا فریاد زدند : درون آی ! در نک مکن ! باک مدار !

گر گین درون رفت و بیژن را دید که خود را از بستر بکناری کشیده همینکه اووارد شد گفت :

برادر امیدوارم که نیکی در بی است ، مگرچه روی داده ؟ گر گین شتابزده داستان رفتن رامتین را شهر طوس برای آنها گفت اما نکفت که از ضیمران شنیده و اظهار نمود : از سواران خودمان برخی را پیاسبانی کما شته بودم که از آمدورفت‌ها آگاه باشند آنها بیرون رفتن رامتین را از دروازه دیده بمن آگهی رسانیدند .

منیزه پرسید : کی دروازه را برایش گشوده است ؟ گمان میپری که به شهر طوس چرا رفته است ؟

گر گین پاسخداد : دروازه را قهرمان خاتون گشوده و روشنست که رامتین برای گزارش کار و بار ما نزد خداوند پادشاه پدرت رفته است .

از این خبر در چهره منیزه اثر بر یشانی نمودار گشت اما خونسردی خود را از کف نداده گفت : گوچنین باش اکنون تومیکوئی که چه باید کرد ؟

گر گین گفت : مرا رخصت دهید تا بیدرنک بدنیال وی روانه شوم هر گاه در راه بدور سرم خواهم گفت : فرمان بانو خداوند گار چنین است که نزدی باز گردی ، پیام اورا شنیده سپس بخدمت پادشاه روانه شوی و هر گاه بدون سرم یکسر نزد پادشاه رفته بسلی که روا باشد آغاز سخن کنم واز زبان پادشاه بارت واز جانب بیژن چیزهایی را که میباید در کارهای پادشاهی عرضه نمایم و اگر رامتین سخنی نابجا و ناروا در زمینه‌ی

مهمان نوازی بانو گفته باشد البته انسای گفتگو دریافت خواهم کرد و
جنبهای زشت آنرا رفت وروب نموده خاطر خداوند را گرخشمگین شده
باشد شادمان خواهم ساخت ...

منیزه کلام گر کین را بربده گفت :

- نی ، نی ، هر گز گمان مبر که رامتین سخنی نابجا بگوید که
بزیان من باشد زیر میداند که جانش در گرو مامیباشد اما اینکه بی رخصت
من امشب رفته است از بابت تکلیفی که در جاسوسی دولت بردوش دارد
گزارشی هم که بپدرم بدهد در باره کارهای دولتی خواهد بود و یک حرف از
نیک و بد زندگانی من او نخواهد گفت با این حال رفتن تو اگر سودی نداشته
باشد زیانی هم نخواهد داشت من هم اکنون دستور میدهم دروازه را بگشایند
و شما همراه هر چند سوار که میخواهید بیرون رو بدم، اما بیژن را بگذارید
همینجا باشد تاشما بخوشی بر گردید .

گر گین گفت: من هم در همین اندیشه بودم که سالار بیژن نزد شما بماند
تامن رفته کار را درست کنم و باز آیم - بعد از این سخنان گر گین با بیژن
راجح به زمینه صحبتی که باید با افراسیاب بمیان آبد اند کی مشودت
کرده خدا نگهدار گفته بیرون آمده همراه ده تن از سواران پارتی، از باغ
بیرون رفته بسوی شهر طوس تاخت که ما وی را در حضور افراسیاب دیدم
واز گفتگو شن آگاه گشتم .

هنگامیکه گر گین با همراهانش بدھلیز با غ میر فتند تا از دروازه
بیرون روند بیژن و منیزه هر دو پشت پنجره آمده خاموش و اندیشنگ از
دور در شعاع ضعیف چراغها حر کت سواران و اسبان را مینگریستند و چون
صدای پیچیدن پاشنه آهنین دروازه را شنیدند ناگهان بیژن نکته ئی را بیاد
آورده خطاب به منیزه گفت : بانوی دل فریب ، هیچ میدانی که ما گر گین
را بخطر اند اختمیم زیرا ینه نگام دسته های سواران پدرت در جلگه ها بر آکنده
هستند و دور نیست که هر گاه با گر گین و همراهانش که ناشناس هستند
بر خورد کنند جلو آنان را بگیرند و سیز و آویزی روی دهد ...

منیزه پیش از آنکه سخن بیژن تمام شود سراسیمه گفت : آه ! آه !
راست گفتی ! ...

و باشتای بسوی دھلیز خوابگاه دویده دوشیزه ئی را که پاسبان بود
فرمان داد برود ببیند از چند نفر مردی که بعنوان باغبان، حنیا گر در کاخ و

باغ جادارند کدامیک بیدار و دردسترس هست فوری ویرا با خود بیاورد .
پاسبان نماز برده بجانب پلکان شتافت ولی هنوز قدم به پله ننهاده دید
کسی آهسته سوت زد . چون پاسبان پیشرفت ضیمران را شناخت و گفت :
- چه خوب شد استاد گرامی که تو بیداری زودبیا که بانو تورا مینخواند .
ضیمران مانند مردی خواب آلود و خسته اظهار داشت : گلچهره
تو هستی ، مگر پاس تو با بان یافته که از در خوابگاه دور شده ؟
دوشیزه که دانستیم نامش گلچهره است پاسخداد :
- نه استاد ، پاس من تا برآمدن آفتاب است اما همین دم بانو فرمان
داد جستجو کنم از مردانی که در باغ میباشند هر کدام را بیدار یافتم نزدی
بیرم .

ضیمران مانند کسیکه با خود لندلند کرده قر میزندزیر لب گفت : اگر
بدانی چه اندازه من فرسوده و خسته هستم ، اما چاره چیست فرمان خداوند
را که نمیتوان بر زمین افکند - و با این سخنان همراه پاسبان بخوابگاه
منیزه رفت .

همینکه چشم منیزه بدواند شتابزده گفت : چه خوب شد که مردی
خردمندو پخته کار بدست آمد . ای ضیمران هوشیار ، هم اکنون بیدرنک اسبی
از اسطبل گرفته سوار میشوی و بسوی شهر طوس تاخت میبری و آسوده باش
که تنها نیستی زیرا مهمان گرامی ما گرگین که ویرا دیدی و شناختی با
ده سوار دمی پیش راهی شده اند و تو بایک مهمیز زدن به آنان میرسی و
همراه آنان همچون راه بلد خواهی بود اینهم بروانه ئی است که انگشتی
منست و لشکر یان ما آنرا میشناسند هر گاه در راه با سواران خودمان
بر خوردی و خواستند پرسش و پژوهش کنند نقش این انگشتی را به آنان
مینمایی که تا بینند از سر راه شما و اپس خواهند کشید . کار تو اینست که
مانند یک پرستنده و خدمتگزار با گرگین تا شهر طوس همراه باشی سپس
از او دستوری گرفته باز میگردی .

ضیمران انگشتی را در یافته کرده نماز برده بیرون آمد و باشادی
باتلاق خود بر گشت . در آنجا لالا که چشم بر اهش بود پیش آمد و پرسید :
- چه کردی ؟ ضیمران آن دخترک زیبای کلدانی را بسینه چسبانیده بوسه ؟
آبدار بر لب انش داده گفت :

- بنگرچکونه خدا یان (مردوك) و (بعل) همیشه کارسازی میکنند

من در خواب نمیدیدم که بتوانم چنین آسان بشهر طوس رفته خشاب را دریابم و گزارش کارها را با او بミان آورده تکلیف آینده را روشن سازم.

سپس ضیمران چگونگی گفتگوی خود را با گرگین و بعد از آن با منیزه برای لالا حکایت نموده باردیگر اورا بسینه فشرده گفت: اکنون تو را بدرود گفته میروم و امید است تادو روز دیگر باز همینجا بدیدارت کامیاب شوم اما دخترک بینوا از درون سینه آهی کشیده فریاد زد:

- کجا میروی؟ من بی تو چگونه در این کاخ بمانم! ... اگر بر نگشتنی من چه کنم؟ آه! ای ضیمران در این بیکسی و غریبی دلخوشی من بتوبود اکنون راز دل زار خود را با که توانم گفت؟!

ضیمران که در حال حرکت بود پیش آمده انگشت بر لب او نهاده اظهار داشت:

- لالا مگر د بواسه شده ئی! آرام باش و آهسته سخن بگوی مبادا صدایت رادیگران بشوند و در میان گروهی رسواشویم برو در اطاق خود آسوده بخواب که تا دور روز دیگر من نزد تو خواهم بود و اینرا هم بدان که اگر گیتی سراسر آب یا آتش شود من از آب و آتش گذشته تو را خواهم دریافت و زندگانی کردن من بی تو دشوار و دل آزار است آری، لالا جان من، روان من آسوده باش و پس فرد اچشم برآه من بدار که ناگهان سرد سیده گونه های را خواهم بوسید ولب های را خواهم گزید! ...

ضیمران با این سخن از در گاه اطاق خود بیرون پریده به استبل رفته اسبی چابک گرفته به جایگاه قهرمان خاتون رفت و اورا دید که گو با از دفترن وی آگاه شده زیرا کلید دروازه را بدست گرفته بیرون اطاق ایستاده است و چون ضیمران را دید بی آنکه چیزی بگوید پیش افتاده از دهلیز گذشته دروازه را نیمه باز کرد و چون ضیمران با اسب بیرون رفت او در حال یکه دروازه را می بست زیر لب گفت:

- برو که اهریمن یار و رهنما باد!.. ای کلمدانی فسو نگر، راستی که تو را بخوبی شناختم!..

ضیمران مهمیز بر بغل تکاور نواخته همه جا با چهار نعل میتاخت و پس از پیمودن یکفرستنک راه ناگهان همه و جنجالی از پیش روی خود شنید و چون نزدیکتر راند فریادی برآمد:

سوار ، کیستی بر جای خود بایست !
ضیمران از لهجه‌ی گوینده دانست که تورانی است پاسخداد :
آشناست ، بیگانه نیست !

در آنحال در پر تو ماهتاب که تازه بر آمد بود بدقش نگر بسته دید
گروهی از دور سیاه میزند و هنوز او قدمی چند پیشتر نرفته بود سراری
بسویش تاخته نزدیک رسید و پرسید : - کیستی ؟ کجا میروی ؟
ضیمران پاسخداد : من از چاکران خداوند منیزه هستم که شهر
طوس میروم .

سوار که پیدا بود از تاینان است گفت : از کجا که راست بگوئی
من میدانم که تواز همراهان ۳ بن بازنان بارتی هستی که هم اکنون بچنگ
ما در آمده‌اند .

ضیمران فهمید که گرگین و همراهانش دوچار این گروه تورانی
شده‌اند و چون روش گفتگو کردن با تورانیان را میدانست با صدای بلند
فریاد زد :

- بد بخت مگر از سرخود سیر شده‌تی که چنین هرزه درانی می‌گذرد
سر کرده‌ات را بگو بپاید !
فریاد ضیمران را تورانیان چند از تورانیان که نزدیکتر بودند شنیدند و
با جار و جنجال سر کرده را آواز دادند که بیدرنک بسوی ضیمران تاخته
پرسید :

- کیستی ؟ از کجا می‌آمی ؟
سوار تورانی مهلت پاسخ به ضیمران نداده گفت : این مرد از
زبان و گفتگویش پیداست که بیگانه‌تی است واز یاران آن پارتیان می‌باشد
اما با باوه دلخوش کرده و خود را چاکر خداوند منیزه می‌خواند !
ضیمران بخشم فریاد زد : دم در کش ای نادان و سر کرده را
آوازده !

سر کرده که از بادو بروت ضیمران دلش تکان خورد گفت :
- سر کرده منم ای خواجه بگو نشانی چه داری ؟
ضیمران انگشتی را پیش آورده پاسخداد :
- اینک نشانی پیش آمی و آنرا بیوس و بنگر !
سر کرده بیدرنک از اسب بزمین جسته پیش آمده انگشتی را گرفته

بوسید و بزمین نشسته از چنته‌ئی که بکمر آویخته بود سنک آتش زنه با غو (۱) در آورده پس از دوسه بار کوفتن چکش به سنک؛ غو آتش گرفت سپس شمعکی را که با گو گرد و شوره تر کیب میشد در آورده با غو روشن ساخت و در پر تو آن نقش نگین رانگر بسته آنرا بانقشی که روی بوست به آنها معرفی کرده بودند و یکی از آنها را در چنته داشت تطبیق نموده برابر یافت و در مقابله ضیمران نماز برده گفت:

— خداوند گار، فرمانی که داری بگوی تا انجام شود.

ضیمران با غرور و نخوت پرسید:

— آیا شما کسی از راهروان را آنجا نگهداشتی اید؟
سر کرده گفت: آری، تنی چند از مردم پارتی هستند که دوچار ما شده‌اند و ییگمان از راهز نانند.

ضیمران خنده‌ئی از روی فسون و مسخره نموده اظهار داشت:

— بروید یزدان را سپاس گزارید که من بهنگام خود سر رسیدم و گرنه شما خود راهز نی نموده آنان را که میهمان خداوند افراسیا بند لخت میکردید و روز دیگر همگی از جان بیزار و سربدار شده سخت‌ترین کیفر را میکشیدید.

ضیمران با ادای این سخن بسوی جلو اسب راند و سر کرده با سواران تورانی نیز از پس و پیشوی تاختند و چون بدسته‌ئی از سواران که در پنجاه قدمی دیده میشدند نزدیک رسیدند ضیمران فریاد زد:

— آیا سالار گرامی گرگین در اینجاست؟

آواز گرگین از میان گروه برخاست که:

— آری، منم، اینجا هستم.

ضیمران با فروتنی گفت: امید که سالار گرامی ہوش پذیر باشد و از کنایه این مردم که شناسا نبوده‌اند در گذرد و هر چهاری داده فراموش فرماید اینک راه باز است، بنام یزدان با نکوئی و فرخندگی دوانه شوید.

سر کرده که سخن ضیمران را شنید رو به سواران خود کرده فرمان داد و اپس کشند و گرگین با همراهانش که از محاصره نجات یافته بـ راه افتادند در حالیکه ضیمران نیز خود را بکرگین رسانیده همراه وی میراند و چون چند قدم از گروه تورانی دور شدند گـ رگین با تعجب علت آمدن

استاد نقاش را پرسید و او داستان ماموریت خود و سفارش بانو را گزارش داده گفت :

– نمیدانم از اینکه بهنگام رسیدم و توانستم شمارا از ستیز و آویز این راهزنان بر همان چگونه بدرگاه بزدان سپاس گزدم همین اندازه میگویم که من دل خود را فریفته و شیدای شما می بینم و از خدمتکاری و پرستاری شما خویشن را نیکبخت و سرافراز میابم .

گرگین با آنکه در یافته بود که این رامشگر با بلی باید جاسوس باشد اما از شیرین زبانی و چاپلوسی و هوشیاری وی خوش آمده با او گرم گرفت و تا هنگامیکه از دورکاخ های شهر طوس پدید گشت خاطر گرگین به متلكها و لطیفه سرائی های ضیمران مشغول بود و چون به پیرامن شهر رسیدند هوا بدرستی روشن شده بود و ضیمران به گرگین گفت :

– ای سالار گرامی ، توانکنون نزد خداوند افراسیاب میروی و در آنجا بیودن من نیازی نیست هرگاه دستوری دهی من بیازار شهر میروم تا کلامی چند خریداری کنم سپس نزدیک نیمروز بکاخ کهندزخواهم آمد تا هرگاه بادلشادی و فرهی بخواهی بیان خداوند گار بر گردی من نیز همراه باشم و یا اگر کاری داشته باشی در انجام آن بکوشم .

گرگین که دیگر احتیاجی بوجود ضیمران نداشت او را مرخص گردانید و نقاش با بلی از دروازه موسوم به شابران به حصار شهر طوس درون شد .

شهر طوس از حيث زیبائی و سبل ساختمان در ایران میمن نامور بود حصار شهر را بشکل شیری خفته ساخته بودند و این شهر از آغاز ساختمان دارای چهار خیابان بود و میگویند خیابان معروف شهر هرات را از طوس تقلید کرده اند با این تفاوت که خیابان هرات قرنها بعد از پیدا بش آن شهر در بیرون حصار ساختند و حال آنکه چهار خیابان طوس درون حصار بود و چهار دروازه شهر را بهم اتصال می بخشید ، چهار خیابان طوس در وسط شهر به سبزه میدان منتهی میگشت در سبزه میدان علاوه بر چهار خیابان مدخل چهار بازار نیز رو بروی هم واقع شده بود . هنگامیکه ضیمران به سبزه میدان رسید تازه کسبه و پیشه و ران تخته های در دکان خود را بکان بکان برداشته رو بهم میچیدند – در آن زمان درهای دکان

عبارت بود از چهار چوبی که بالا و پائین آن ناودانکی داشت و تخته‌ها در آن ناودانک بکی یکی جا میدادند و آخرین تخته را قفل میکردند و آن تخته قفل شده برداشته نمیشد سایر تخته‌ها تکان نمیخورد و در گشو نمیگشت - هنگامیکه سوداگران تخته‌های دکان را بر میداشتند شاگرد آنها هر کدام جداگانه جلوه کان خود را آب پاشیده و جاروب میکردند ضیمران در مقابل کاروان‌سراei از اسب پیاده شد و شاگرد مهتری پی دویده دهنۀ اسب را گرفته برد بر سر آخوری بست سپس پیش بیده که عبار از یونجه تابیده و خشکانیده است از انبار در آورده با علف بر آنرا لقمه بریده با مقداری کاه مخلوط کرده توی آخور ریخت و دهنۀ را سر اسب برداشته رشته افسارش را بچوب افسار بندگره زد و اسب را خوراک مشغول گشت و ضیمران ده در تمام آن مدت ایستاده تماشا میک چون از آسا بش مر کب خود اطمینان بافت از جلوه کاروان‌سرا گذشته بیاز گوهر بان که در جانب راست میدان بود وارد شد و از تیم مشک فروش گذشته در تیمچه‌ئی که به سوداگران مروارید اختصاص داشت جلو دک بزرگی ایستاد و چون صاحب دکان را نیافت از شخصی که به رفت رو مشغول بود پرسید :

- آیا خواجۀ خشاب اینجا نیست ؟

شاگرد پاسخداد : باش که خواجۀ همین دم خواهد آمد .

ضیمران بر کرسی چوبی که نشیمن آن را بازه تابیده بشکل تود چهارخانه بافته بودند نشست و به تماشای سفته گرانی برداخت که در قسم از عقب دکان پشت چرخها نشسته مشغول سفته گری و سوراخ کردن دانه ه مروارید بودند . دمی بعد مردی بلند بالا و فربه که دستاری زربف بر سرداشت و دستاری از همان جنس بر کمر بسته بود در دالیکه دامن بالا پوش دیباش که روی قبا بدوش افکنده بود بزمین میر سید وارد دکان دو غلام تازی از اعراب نجد بادرفتراها و کیسه‌هایی زیر بغل بدنبال وی م آمدند - همینکه آن مرد بدرون آمد همه برخاستند و ضیمران با فروز ویرا درود گفت خاموش ایستاد .

اما خواجۀ که و برای دید باشکفتی گفت :

- اوه ! استاد ضیمران خوش آمدی، کی آمدی؛ امید که نکوئی بی است .

ضیمران بسادب باستفاده : خواجه خشاب فرخنده باد ، بیگمان
که جز نکوتی در بی نباشد .

خواجه خشاب که چشماني سیاه و ریشی کوتاه داشت پس از آنکه
نگاهی به اطراف دکان افکند یکسر بسوی دری رفت که به اطاقی خلوت
در عقب دکان گشوده میگشت و با کلیدی که از جیب بیرون آورد آنرا گشوده
خطاب به ضیمران گفت :

— میدانم که برای خداوندگار منیزه از آن رقم مرواریدی که
بسندیده است میخواهی اینک بیا از این گنجینه ها برگزین .

ضیمران بدنبال خشاب درون اطاقی رفت که روی رفها و طاقچه ها
بر تسامی دیوارهای آن صندوقه ها ورفت های زیبا ساخته بودند در هر کدام
از رفها ورفکه را رقم و گونه گونه مروارید کمیاب باداشت خشاب
در اطاق را بسته به ضیمران گفت :

— هرچه داری زودتر بگوی که گمان دارم دمی پس از این تن چند از
بزرگان تورانی برای خرید مروارید اینجا بیا بیند .

ضیمران تمامی چیزهایی را که داشت گزارش داد و گفت: خواستم بدانم
در باره بیزن چه می اندیشی و چه باید کرد ؟

خشاب بانهایت سردی و بالهجهی تحقیر و توهین از دربار آشور نام
برده گفت: پادشاه و شیرانش بجای آنکه زدو سیم مرا که بفرمان ایشان
هزینه کرده ام بدنهند تازه پیغام فرستاده اند که چون خزینه ای پادشاهی
آشور نهی گردیده پنج هزار کیسه قرص سیم و پنج هزار کیسه خاکه زد بنام
وام میان بازرگانان و تو انگران سر شکن شده که سیصد کیله بخش خشاب
میباشد میباشد به کار بردازان خود در نینوا و شهرهای دیگر آشور برات
بنویسد تازودتر به خزانه بپردازند اکنون تو خود که ضیمران هستی نزد
خوبیش بینندیش که خدمتگزاری برای چنین شاهی و چنین دولتی جزد بیانگری
چه نام تواند داشت اما در باریان آشور نمیدانند که مرا خواجه خشاب
هوشمند میخوانند نه برک چغندر ! ... مادر من که دایه و پرستار پادشاه
کنونی بود و ده ماه پیش رخت از جهان بر بست روز یکه بیمار شد من در
شهر نینوا بودم واواز اندرون شاعی به خانه آمد و مرآ گفت که: ای فرزند
چنان می بینم که روز گاراین شهر باری بیان رسیده چیزی نخواهد گذشت
که این پا بفتحت زیبایی بزرگ در میان آب و آتش فروخواهد رفت و من تورا

وصیت میکنم که از هم اکنون هرچه را در هر کجای این کشورداری باخود برگیری و چنانکه مردم ندانند باشتاپ بیرون بروی و مبادا که در انجام این اندرز کوتاهی ورزی که پشیمان میشوی و پشیمانی سودی تو را نبخشد.

از آنجا که من خردمندی و دانش و بینش مادرم را نیک میدانستم هرچه را که ازو زن سبک بود و از بها سنگین بنام کالای بازرگانی بر اشتراک و استران بار کرده بسوی ایرانزمین فرستادم تا در هر شهر بخشی را به کار بردازان سپر دند و در گنجینه ها و آثارها نهادند سپس بر تمامی اطاقهای کاخ خوبیش که در نینوا کنار اروند رود (دجله) بنیاد کرده ام با اقبال های سنگین بستم در حالیکه درون آنه اجز باد چیزی نمانده است و اینکه هر گاه فرستاد گان پادشاه به آن سرای بزرگ سر کشی نمایند جز باد چیزی بچنگ نخواهد آورد !

ای ضیمران ، چون از دوستان و همستان دیرین من هستی اکنون
باید نورا تاتوانم راهنمایی کرده دستگیری نمایم :
تو از امروز در کار خود و در نقشی که بازی میکنی آزاد هستی و اگر از من میشنوی با بانوی خود منیزه گرم بگیر و مرا نیز بدستگاه وی نزدیک گردان شابد زیر حمایت وی از آفت های زمانه بر کنار مانیم و این کیسه را راهم که صدق قرص نقره در آنست برای خود بردار باز هم در آینده گاهگاه که نزد من بیانی از باری درینغ نخواهد بود .

خشاب با این سخن خود کیسه سیم را بdest ضیمران داده برآمد افتاد و نقاش با بلی نیز بدنبال وی از اماق بیرون آمده خواجه خشاب را بدروود گفته دستش را بوسید و از دکان او خارج گشت در حالیکه غرق اندیشه بود و چون به کار و انسرا رسید يك پاره نقره از جیب در آورد و بشاگرد مهتر بخشید و بر اسب نشسته بسوی کهنه دز روانه شد - گفتیم يك پاره نقره مقصودمان باره حقیقی بود بدین معنی که آن زمان بول مسکوك رواج نیافته بود و مردم يك قرص نقره را به اندازه دو وزن معین باقیچی پاره پاره کرده خرج مینمودند بدین مناسبت بعدها که بول را سکه زدند باز هم در ایران آنرا (پاره) نامیدند .

در آندوره برای خربهای کم پاره های مس و برای خربهای هنگفت پاره های نقره مصروف میشد و بازرگانان که از شهری بشهری میرفند

با خود گیسه‌هایی پراز قرص نقره باخاک طلا حمل می‌گردند .
 ضیمران در حالیکه اسبش در خیابان رو بدوازده کهندز میرفت در دل نقشه‌های طرح می‌گردیدواز خود میپرسید: آکنون تکلیف چیست؟ او تازه سالی بیش نبود که تن بخدمت جاسوسی داده امید میبرد از این راه بولی گردآورد، بول هنگفت و کافی بقدر یکه بتواند لالای محبو بش را خریداری کند و سرایی بزرگ در بابل کنار رود فرات فراهم سازد و تنی چند از غلامان و کنیزان زیباروی برای پرستاری خسرو از درآمد سرمایه اش زندگانی را بر فاه بگذراند و شبها در ایوان بلند سرایش که برآبهای فرات مشرف خواهد بود بنشینند ولاای دلفربی در وسط کنیز کان مشغول رقص شود و ضیمران که در آنهنگام خواجه ضیمران خوانده خواهد شد به صیفه مخدوهای زربفت تکیه داده به تماشای رقص لالا و شنیدن آهنگهای دلنواز رامشگران خواهد پرداخت اما درین که روزگار نابکار بکام او نگشت و سرچشمی درآمدش که ماهی پنجاه قرص نقره بود یکباره خشکید پس از این همان خراست و یک کیله جو و ضیمران است با سالی ۳۶ قرص نقره که از خزانه‌ی بانو منیزه مستمری دارد .

ضیمران در این افکار غم انگیز غوطه میزد که ناگاه شنید کسی فریاد میزند :

- کجا هستی تو، استاد همین دم خداوند گارتورا خواسته مرابجستجوی تو فرستاده است بشتا که سالار گر گین چشم برآه است .
 ضیمران هی بر اسب زده از دروازه کهندز بدرون رفت و در جلوخان عمارتیکه نشیمن شاه توران بود گر گین را دیده بیاده شد و پیش از آنکه سخنی بگوید گر گین سراسیمه وار بازویش را گرفته گفت :

- ضیمران ، گوش کن ، من تورا مردی هوشیار شناخته ام میخواهم بی آنکه یکدم در نک کنی هم آکنون در جی «دورج» را که بدست میسپارم در جامه پنهان ساخته بسوی باغ منیزه بشتا بی و در راه هیچ کجا از چهار نعل نمانی و با هیچکس سخن نگوئی و تا این درج را به سالار بیز نرسانی آرام نگیری آبا میتوانی چنین کنی ؟

ضیمران گفت : ای سالار نیکبخت ، چرا نتوانم بدیده منت پذیر و فرمابرم ، درج کجاست ؟

کر گین یک لوله‌ی خوش ساخت از نقره که سرش را مهروموم کرده

بود آهسته بطوریکه کسی نمینم بدست ضیمران سپرد واو آنرا درون جامه‌ی خود بجای امنی نهاد سپس خم شده دست گرگین را بوسیده راهی گردید و همینکه مهیز بر بغل اسب کوفت آن حیوان که دانست رو به اسطبل و آرامگاه خود می‌رود گونی بال و پر گشود زیرا به‌اندک زمانی از چشم‌ها ناپدید گردید.



بند چهارم. گیوه تو زی تو رانیان

ضییران در راه هیچ جا نایستاد و طبق سفارش گرگین بکسره با چهار نعل یا یورتمه میرفت تار سید بیاغهای که از آنجا تا با غ منیزه نیم فرسنگ بیش نبود - در آن نقطه برای حاجتی از اسب پیاده شد و اتنای آنکه چند گام از جاده دورتر میرفت به اندیشه افتاد که آباد را بن درج چشت؛ ابن درج مخصوص گذاردن نامه است؛ آبا کر گین چه مطلب مهمی دارد که نمیتواند تا شامگاه امروز یافردا که خودش ناگزیر بیزن را خواهد دید آنرا بگوید و اینچنین صراسیمه و شتابزده نامه میفرستد؛ راستست که من دیگر جاسوس کسی نیستم تا بخواهم از هر جا و هر چیز آگاهی بیا به اماچه زیانی دارد که من نیز از این مطلب هرچه هست شر در آورم؟!

- ضییران با این فکرها، دست برده درج را از جیب ذیرین قبا بش بیرون کشید و پس از اندک دققی قلمتراش خود را در آورد و باراه و روشه که پیدا بود در آن ماهر و استاد است آهسته موم را از سر درج برداشت و درش را گشوده یک قطعه پوست آهو که مانند کاغذ نازک و صاف دباغی شده بود از درون درج بیرون آورده چنین خواند:

«سالار گرامی بیژن شاد باد - خوشبختانه کار سازش ایران و توران رو براه گردید و با دستیاری را دمرد خردمند پیران ویسه زمینه‌ئی برای ییمان در کار فراهم شدن است که میبایست من آنرا امروز یافردا آورده به تو بدhem تا نزد خداوند منو چهر ببری جز آنکه همین دم که بنگارش این نامه میپردازم پیران مرانزد خود خواند و با چهره‌ئی دزم و درهم چنین گفت:

- ای جوان مرد، از آنجا که تو از مردم پارتیا هستی شاید از استانهای ماد و قفقاز و بارس چندان آگاهی نداشته باشی - آبا میدانی که نیروهای نورانی در آن سرزمین ها نیز برآکنده میباشند و بر آن استانها دست

یافته‌اند؟

من که گرگین هستم گفتم نمیدانم.

پیران فرمود: آری، مدت بیست سال است که افراسیاب برخراسان دست یافته و گروه دیگری از تورانیان که آنان نیز از رک و ریشه و پیوند ما هستند با پادشاه مادوست و یگانه میباشند با اشاره‌ی وی از کوهساران قفقاز گذشته بسرزمین خاوری ایران تاختند و هر شهرستانی که به آنان باج وساو داد، در زینهار ماند و هر شهرستانی که باج نداد بیاد غارت و یغما رفت. واکنون چند سالی بود که پادشاه منوچهر با تورانیان باختری از دردوستی وسازش درآمده با آنان به نرمی و گرمی رفتار میکرد جز آنکه همین دم از چشم‌های پادشاه ما گزارشی رسیده که دود از سر من برآورد و بیگمان هر گاه این گزارش را خداوندان افراسیاب بخواند هم امروز بگشتن بیژن و هر آهانش فرمان خواهد داد - من که گرگین هستم پرسیدم: گزارش چیست؟ پیران آهی کشیده گفت: نوشته‌اند که پادشاه منوچهر مگوی بزرگان و سران و سر کردگان تورانی را به مهمانی خوانده پس از چند شبانه روز که آنان به میخواری گذرانیده‌اند سپاه مست و از خود بیخود شده‌اند ناگهان فرمان کشار داده پیرو جوان را ازدم تیغ گذرانیده و بیدرنگ پس از کشتن دو سه هزار تن سردار و سالار فوج‌های بر سر تورانیان بی‌سر و بی‌افسر فرستاده است تا در هر کجا هرچه تورانی یافته‌اند با هجوم ناگهانی خود از پا درآورده‌اند و از مردم سکاها و تورانیان هر کس زنده مانده با بارنج بسیار خویش را به گدار قفقاز رسانیده به بیان‌های توران گریخته است و یا بپردگی و بندگی منوچهر تن در داده در جرگه لشکر یان پیاده درآمده است. سپس پیران دمی خاموش مانده به اندیشه فرورفت آنگاه گفت: آری، فرزند، همه میدانند که من از خون‌ریزی بیزارم و من میدانم هرچه میان توران و ایران بیشتر خون ریخته شود کینه و دشمنی ریشه‌دار تر خواهد گشت.

اینک بهتر آنست تو بیژن را آگاه سازی تا هم امروز سوار شود و بسوی پادتیا بنازد و خود را از خاکهای که زیر فرمان ما افتاده بپرون کشد مبادا گرفتار کینه تو زی خداوند افراسیاب شود آنگاه من که سالیانی است با خاندان گودرز دوستی و بگانگی دارم برای همیشه از آنان شرمسار بمانم.

ازا بنرومن که گر گین هستم این نامه را بدست پیک دوست و درستکاری
برایت میفرستم تا بیدرنک پای بر گرده اسب نهی و جان خود و هر اهان را
از کینه توژی تورانیان برهانی و اما آنچه از کالا بر استران داری بدست
سواران پارتی بشهر طوس بفرست تمام بفروش رسانم و هنوز تودر در بار
پارتیاهستی نزد تو آیم. بفرجام خواهان تندرستی تو گر گین»

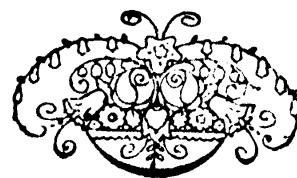
ضیمران پس از خواندن نامه آنرا باز درون درج نهاد و موم را با
استادی بر سرش چسبانید بعد از آن پای در رکاب نهاده سوار شد در حالیکه
با خود میگفت: اگر خداوند گاری سیم پرست و سودجورا مانند خشاب از
کنم رفته باکی نیست امید که بخت یاری کند و خداوند گاری را مرد و
بزرگوار بدست آورم.

ساعتی بعد در یاسمن زاری که یک قطعه از باغ منیزه را پوشانیده
بود ضیمران بحضور بیژن رسید و جوانمرد ایرانی را بد که بازوی منیزه
را گرفته سر بر دوش نهاده میان یاسها و یاسمنها گاهی کم میشوند و
گاهی پیدا میشوند اما همینکه چشم بیزن به ضیمران افتاد باشتاد ویرا
پیش خوانده پرسش نمود که: چگونه رفتی و چه کردی؟! ولیکن ضیمران عوض
پاسخ گفتند درج را بدست بیژن داد و چون سالار ایرانی نامه را تاها بیان
از نظر گذرانید بار نگی پریده آنرا بدست منیزه داد - بانوی هوشمند
بمجردیکه از مضمون نامه آگاه گشت گوئی تمام نیروها از تنش بیرون
شد زیرا بی اختیار بدرختی تکیه داد اما در همان حال از تدبیر کارها باز
نماند و فرمان داد. هر اهان بیژن فوری بسیج کرده سوار شوند سپس رو
به بیژن نموده گفت:

- هر چند بار گفتند توجان و روان و امید و توان از نم میرود اما من
کینه توژی و بی بروانی بدروم راخوب میشناسم و اینهم روشنست که تا تو
زنده باشی همه چیز هست و همه چیز خواهد بود پس بهتر آنست که تو بیدرنک
سوار شوی و تا بخاک پارتیا بر سی هیچ کجا نابستی اما آنچا که رسیدی
آسوده خواهی بسود زیرا پادشاه پارتیا ببدرم باج و ساو داده خودش و
سر زمین و مردمش در زینهار بدروم هستند تنها یک چیز از تو میخواهم که باید
بامن بیمان نهی که مرا از باد نبری و هر زمان که بدیدار من آنی در باد تیا
بمانی و آگاهی فرستی تمام نیز به بهانهی شکار آنچا بیا بهم زیرا بیست
فرسنک بیشتر از ما دود نیست. آری بهتر آنست که دیدار گاه ما آنچا باشد

جز آنکه میترسم تو مر ا فراموش کنی !

منیزه با این سخن رویش را از بیژن بر گردانید زیرا سیل اشک از
دبده گاشش سر ازیر شده بود و بیژن که چنان دید ویرا در آغوش کشیده
بسختی فشد و سرشک را از روی او با سرشک گرم خود شست و دیگر هیچ
کدام از آن دو دلداده قدرت نیافتند سخنی گویند در این اثنا خدمتگزاران
خبر دادند که موکب بیژن آماده است از اینرو بار دیگر هردو یکدیگر را
پوسیده بجانب دهلیز باغ روانه شدند و آنها بیژن که با حضور دیگران
نمیتوانست از نو دلدارش را بیوسد بحضور منیزه نماز برده با چابکی روی
اسب پریس و مهمیز بر بغل تکاور کوفته بیکدم از دروازه بیرون جسته از
نظر انا پدید گشت .



بند پنجم فرادریز

بیژن همراه سواران پارسی با ایوار و شبگیر، خودرا از خاکهای که زیر استیلای افراسیاب بود بیرون کشیده بشهر بجنورد پایتخت پارتیا رسید و سرگذشت خودرا با تفصیل برای پادشاه پارت حکایت کرد.

شاه پارت که (فروود) نام داشت از مردان خردمند و خرد سنج بود همینکه داستان بیژن و فرارش را شنید لغتی به اندیشه فرورفت سپس سر برداشته گفت ای سالار جوان تو خود بهتر دانسته باشی که این خانمان و ابن شهرستان همچون خانمان و شهرستان خودت شمرده میشود و ماهمه جان و توان از تودریغ نداریم اما افراسیاب مردیست پر از فربونیز نک و نابکاری آن بیم دارد که تو را از من بخواهد و چون من از بازداشت و فرستادن تو به نزدیک سر باززنم بهانه برای پیمان شنیدن بدستش افتاد و ناگهان نیروهای تورانی را بتاخت و تاراج پارتیا فرمان دهد از این رو گمان میبرم نیک باشد هرگاه توهین امروز پیش از شام در روشنای آفتاب از شهر بیرون شوی بروشی که مردم همه موکب تو را بینند و از روانه شدن تو آگاه شوند و تامیتوانی بکوشی هرچه زودتر خود را از خاکهای پارت بیرون اندازی واز مرز خراسان بگذری و خوبیش را بخاک ری برسانی تا هم خویشتن وهم دوستان تو و ماهمگی از بیم و هراس و اندیشه‌ها بیاساییم و ناخن افراسیاب بدامانت دیگر نرسد.

بیژن صورت کالاهای بازرگانی را که بر استران بار بود و در باغ منیزه به سواران پارتی و اگزارده بود تا شهر طوس برده تحول گرگین دهنده پادشاه تقدیم نمود و خواهش کرد عین آن کالا یا بهای آنها را طبق سیاهه نگاه بدارند باهتمامی که سزاوار باشد بنوان ارمغان ما بین بزرگان تورانی هر یک فراخور جاه و مقامش قسمت شود.

آنگاه پس از آنکه در نک بقدر یکه اسبها و آدمها آسا بشی کردند

پادشاه پارت را بدرود گفته هنوز آفتاب بلند بود از شهر بجنورد با همراهان
برون شتافت و تاحدو دولایت جوین و اسفراین هیچ کجا شبانه توقف ننمود
اما چون به قلعه ای اسفراین رسید بعلت خستگی مالها ناگزیر شدم نز لگاهی
بدست آورد و بدین مقصد کاروان اسرائی را که بیرون قلعه بود بنظر آورده
رو به افسری که دنبالش می آمد نموده گفت :

– زرمه، آیا میتوانیم در همین کاروان اسرا امشب را بگذرانیم ؟
افسر مزبور که نامش را دانستیم زرمه را میباشد پاسخ داد : سalar
من ، چرا نتوانیم جزا ینکه ما با بدزبان این آبادی را نیز بیاگاهانیم تا برای
مالها کاه و یو نجه و جو و برای خودمان خوراک فراهم سازد .
بیژن به زرمه فرمان داد به قلعه رفته بادزبان دیدار کند و خبر
آورد .

زرمه از مو کب بیژن جدا شده به قلعه رفت و بیژن در کاروان اسرا
فرود آمده همراهانش به رفت و روب و آماده ساختن منزلگاه پرداختند
و خوشبختی به پشت بام رفته چشم انداز اطراف را نگریسته وضع دو برجی
را که در دو جانب دروازه برای نگهبانی کاروان اسرا هنگام شب ساخته بودند
و رانداز میکرد در آن اتنا زرمه را دید که از قلعه بر میگردد در حالیکه
یک مرد پیاده نیز در رکابش با نهایت چستی و چالاکی می آید و آن پیاده
بقدرتی چابک و سبک و بنظر میرسید که بیژن یقین کرد او باید یکی از عیاران
پایتخت باشد و چون نزدیکتر رسیدند درستی این اندیشه پدید آمد زیرا
(تیر باز) یکی از چهل تن عیار نامور ایران با ساقهای نازک و اندام باریک
و چشم های ریزو گیر نده و ریش کوسه و لب خند نمکین خود پیش آمده نماز
برد و با چند جمله که مردانگی و جانفشنایی بیژن را در راه شاه و کشودستود
توضیح داد که چون مدتی بود از سalar عزیز خبری روشن نمیرسید
منوچهر شاهنشاه و برای فرستاده است تا از بیژن و کاروان بارش خبری درست
بیاورد .

تیر باز عیار کلاه نمدين شکاری بر سر داشت که از چهار جانب چهار
آفتاب گردان بصورت نیم ماه در آن تعییه شده بود و در نابش آفتاب آنها را
فرومی آوردند تا چهره و پشت گردن و گوشها را از سیاه شدن و سوختن
حفظ کنند ولی در سایه آنها را بالا میزدند که در چهار قاب نمدين خود جا
میگرفت و چنان مینمود که کلاه دو دیواره بادو رویه دارد - کلاه نمدين

شکاری درنهایت ملرافت و زیبائی ساخته میشد و تا همین دوران مادر گرمان و شهرهای جنوب انواع آنرا میساختند شاید هنوز هم در استانهای جنو بی بافت شود و بکار رود . تیر باز توبره‌ئی کوچک به پشت بسته بود و چنته بعنی کیفی که قلابدوزی و سوزن کاری شده بود بجانب چپ آویخته کمر بندی نقره کوب به کمر داشت که چندین افزار در قابهای چرمین بدان آویزان بود از جمله چاقوی چند تیغه شامل قاشق و پاره چین (چنگال) ناخن گیر و غیره و نیز سنگ آتش زنه باغو (غوغه بروزن نوچوب پوسیده شبیه چوب پنبه بود که زود آتش میگرفت) و نیز قاب چرمین دیگری بر کمر داشت که در آن کمند چهل خم و فلاخن را نهاده بود .

ورود تیر باز بیژن و هر اهانش را شادمان ساخت و ما بن آنها شور و هیجانی پدید آورد اما زهر گرارش داد که دزبان قلمه سالار بیژن و هر اهان را به مهمانی میخواهد و میل دارد امشب میزبان این گروه باشد بیژن رو به تیر باز نموده پرسید :

— آیا بهتر نیست که شب در قلعه بگذرانیم ؟

تیر باز پس از اندیشه گفت :

— گمان دارم بهتر آنست که شب در همین کاروانسرا بگذرانیم زیرا هنگامیکه من از گرگان بدین سومی آمدم گروهی از لشکریان تورانی را دیدم که میگفتند فرمانده آنان (گرسی وز) برادر افراسیاب است و من از زرمه ر شنیدم که شاید تورانیان بجستجوی شما باشند و بدنبال شما بتاز ند هر گاه چنین پیش آید و ما درون قلعه باشیم و آنان قلمه را محاصره کنند دزبان و مردم آنجا ناگزیر به کمک و باری ماخواهند پرداخت و کینه تو زی تورانیان را برای خود فراهم خواهند آورد و اگر مبارا یاری ندهند ما بنناچار خویشتن را بدست دشمن بسپاریم زیرا راه گریز نخواهیم داشت اما این کاروانسرا از چهارجانبه بیابان است و میدان ستیز و آویز و جنگ و گریز پیش روی مانگشاده است .

سالار بیژن سخنان تیر باز را پسندیده و برآ آفرین گفت و برای دزبان پیغام فرستاد خواربار و علوفه به کاروانسرا بفرستند سپس بیژن تیر باز را با خود بدرون برجی برداشت که برای نشستن وی آماده ساخته بودند و بر مسند تکیه کرده از داستانهای دربار و کارهای پادشاه پرسیدن گرفت — تیر باز نیز از هر در سخن گفت و چون گوشت های بره و مرغ با مشک های

شراب از قلعه رسید و بازار کباب و شراب گرم گشت بیژن چگونگی کشوار
بزرگان تورانی را پرسید و تیر باز چنین گفت:

– تو خود بهتر میدانی که از این مردم ستیزه جوی غارتگرچه زبان
های بزرگ، بکشور ایران رسید. در آغاز کار این مردم را افراسیاب بکمک
خود خوانده بود و اینان از راه دشت خزان و گدار در بنده گذشتند در خاک
های قفقاز پراکنده شدند و این زمانی بود که شاه منوچهر با تمام سپاه
خود به سرزمین آشور تاخته گردانید شهر نینوا را گرفته بود و آشوریان
ستمگر خونخوار که سالیان دراز بر ملت‌های مختلف فرمانروایی میکردند
وهیچ قومی از آسبیه وزیان ایشان آسوده نبود در هجوم ایرانیان یک‌چند
با فشاری نمودند و لشکرها فراوان از سوریه و فلسطین و کلمدانیان و
تازیان که همکی برده و فرمانبردار آنان شده بودند بسیج کرده بامنوجهر
جنگیدند اما چون آن لشکرها در دل خود از آشوریان ستمگر سخت
ناخشنود بودند البته چندان کوشش و کششی نکرده زود از میدان جنگ
گریختند و پادشاه آشور که از همدستی و باری زیرستان خویش نویید
شده با اندک سیاهی که از نژاد آشور بر جا مانده بود ناگزیر بدرون حصار
نینوا پناه برده آنجا به ستیز و آوبز پرداخت و خداوند منوچهر فرمان
داد کشته‌ها بسازند و از راه دجله که از میان شهر میگذرد و نیز از راه
خشکی در بکروز بپیخت آشور هجوم شود اما در این گیرودار ناگهان
خبر رسید که تورانیان از راه در بنده بدرون کشور ایران تاخته دست به
یغما و ویرانکاری برده‌اند از این‌رو ناچار خداوند منوچهر جنگ آشور را
ترک گفته با سپاه به خاک ماد بر گشت و نیروهای ما در چند جنگ از تورانیان
شکست خوردندزیرا شمار آن مردم از ستارگان آسمان بیشتر بود - هنگامی
که خداوند منوچهر و سپید ریشان و خردمندان کشور دانستند که با جنگ
و ستیز از عهدی سکاهای تورانی بر نمی‌آیند به دانایی و تدبیر گراییده
با آن دشمنان زورمند نرمی و گرمی و دوستی بیان آوردن و آرام آرام
دلهای رمیده را آسوده ساختند و زمانی دراز گردار و رفتار ویرانکارانه‌ی
آن را با شکیبائی تحمل نمودند تا سرانجام زمین و زمان و سر نوشت
آه مان باما یارشد و شاه خردمند و بزرگ ما نقشه‌تی دیخت که بر آن پایه
روزی را بنام جشن اتحاد تورانیان با ایرانیان معین ساخت و همکی بزرگان
و افسران و سرکردگان و بهلوانان را سکانی را برای آن روز به مانی خواند

مقرر آنکه هر کس میتواند شهر همدان با یقین آید و هر کس نمیتواند در بزم گرشاسب فرمانروای آذربایجان و قفقاز در شهر اردبیل مهمان باشد و از پایان کارهیچکس جز سه تن آگاه نبودند در همدان شاه و نزیمان سپهبد بزرگ و در اردبیل گرشاسب و نواده اش سام که فرزند نزیمان باشد و چون خاندان گرشاسب خویشتن از تبار و نژاد سکائی هستند و سکاها نی که از دویست سال پیش به سرزمین زابل و سیستان رفته جا گرفته همگی طائفی گرشاسب و فرمانبر او بیند در این جشن سکاها نی تورانی بادلی آسوده مهمانی را پذیرفتند و هیچکس گمان بد نمیپرد واما سخن درست اینست که باید بگوئیم کردار ناهنجار و نابکاریها و یغما و کشتار و ستمگری های آنان چون درختی بود که سالیانی پیش کاشته بودند و اینک باور گردیده میباشند میباشند.

سخن کوتاه کنم در آن جشن بزرگ هفت روز و هفت شب می نابه. چون آب در مشکها و کوزهها میان مردان تورانی روان بود و بانک نوشانش از همه جا بر میخواست شب هشتم خداوند منوچهر با همراهان خود که پاسبانان کاخ شاهنشاهی بودند در خیابانهای اردبیل گردش فرمود و سرمستی تورانیان که گروهی درون خرگاهها و چادرها و گروهی زیرآسمان نشسته یا افتاده بادر پایکوبی و سرودخوانی بودند از اندازه میگذشت و پادشاه که چنان دید خویشتن را از میان گروه بکناری کشید و به نشانی که از پیش نهاده بودند کرنای بزرگ بصدای درآمد که ناگهان شش هزار تن پاسبانان شهر باری بیزم ریخته بگرفتن و بستن تورانیان آغاز یدند و در یکدم آنچنان کار شکرف و شگفت انگیز را پایان داده همگان را دادست و پایی بستند سپس هر صد تن را یکقطار کرده چهل قطار تورانی را کشان کشان نزد داوران پادشاهی به کهندز برند و هفت داور بزرگ در آن شب آماده کار بر کرسی های داد گری نشسته بودند.

داوران پادشاهی از یکابک گرفتاران پرسش هایی میکردند با این دستور که :

۱ - از آغاز تاخت و تاز خود بسرزمین ایران چند کس را کشته و از پا درانداخته ؟

۲ - چند جارا بیاد یغما و چپاول داده ؟

۳ - چند خانه یا دهکده را سوزانیده تباہ و ویران ساخته ؟

مردان خودخواه تورانی از راه نادانی چنان می‌پنداشتند که این دستگیری و کش و واکش و بر سر شاهی داوران یکی از آئین‌های پادشاهی ایران است که برای شناسایی مقدار دلیری و بر دلی و توانایی هر کدام از آنان انجام می‌پندارد از اینرو با گستاخی و بی‌بروائی یک‌بايك گناهان خود را می‌شمردند و دیگران سخنان آنان را مینشوشتند و اینکار تا سپده‌ی با مدادان بفر جام رسید و آنچه در همدان می‌گذشت در اردیل نیز در همان شب با همان دستورهای چنان می‌گذشت. باری داستان کوتاه کنم هنگامیکه خور شید جهان‌تاب میرفت از کوه‌سازان خاوری سر بر زند داوران سزای آن گروه را کشتن دانستند و خداوند منوچهر فرمان کشtar داد و پاسبانان کاخ همگان را در کنار خندق کهندز کردن زدند و چون این خبر پراکنده گشت مردان تورانی که بی‌سر و سردار مانده بودند برخی رو بگریز نهادند تا باتک و تاز از خاک ایران خود را بیرون کشند و بسیاری که زن و فرزند داشتند بدرگاه کهندز گرد آمده و با آه و ناله و فریاد درخواست بخشایش نمودند و خداوند منوچهر آنان را بخدمت لشکری پندیرفت زیرا برای جنگ با آشور بخدمت آنان نیازمند می‌بایشد.

چنین بود داستان کار تورانیانی که فریب افراسیاب را خورده بمرز و بوم ایران تاخته بودند.

بیژن که آن قصه را شنید به بزرگی واهمیت قضیه بی‌برده دانست که افراسیاب از این پیش آمد سخت خشمگین شده والبته برای کینه تو زی و گرفتن انتقام از هر گونه کوشش فروگذار نمی‌گذشت سپس از تیر باز پرسید: — آیا خداوند منوچهر برای هجوم به نینوا اکنون آماده شده است؟

تیر باز بالهجه‌ئی که آمیخته به شادمانی و خرمی بود گفت:

— آری، البته که آماده است زیرا هم اکنون استادان چندین گونه از منجنیق‌های دیوار کوب ساخته‌اند و در آن‌سوی کوه‌سازان اورامان که جلگه‌های هم‌وار آغاز می‌شود منجنیق‌هارا بر چرخ‌های استوار ساخته‌اند و هزاران گردونه‌ی آهن پوش برای سواری سربازانی که می‌باید خود را به زیر بر جها و سور نینوا برسانند فراهم گردیده

در انسای آنکه تیر باز گرم گزارش دادن خود بود بیژن از خبرهای خوبی که او میداد بر سر دماغ آمده در کیف و خوشی فرورفته بود ناگاه بکی از سواران که ویرا بدیده بانی بالای بر جهای پیشخوان کاروان را

گماشته بودند شتا بزده بدرون آمده گفت :
 - سالار پاینده ! از سوی سبزوار همه‌ئی بگوش میرسد مانند آنکه
 گروهی رو، بما، اسب میتازند .

این دیده بان مردی پخته و کار آزموده بود و در آن زمان کاردیده بانی
 و کار روزنی از کارهای عمدۀ شمرده میشد و در هر فوج چند تن برای این دو
 کار آموزش میافتند اما باید در نهاد این صنف استعدادهای باشد از جمله
 باشد شناوری و بینایی دیده بان یعنی نیروی چشم و گوش بیش از دیگران
 باشد و پس از آنکه از عهده‌ی آزمابش بر می‌آمد زیر دست استادان پخته
 کار، فندها و رمزهای دیده بانی و روزنی را فرا میگرفت .

همینکه دیده بان بیش آمدن سوارانی را گزارش داد تیر باز عیار
 گفت :

- گمان میبرم این سواران از لشکر گرسیوز برادر افراسیاب باشند
 زیرا سر پرست سبزوار و شهرستانهای پیرامون سبزوار اوست اما باید دید
 چنین بیگاه و شباهه بکجا میروند ؟
 بیژن خندیده گفت :

- هر گاه برای یغما و چپاول نباشد ناگزیر برای دستگیری ما
 می‌آیند زیرا چنین خطر برای ماهست و ما از آن خطر میگیریم .
 سپس بیژن بدنبال سخن خود داستان پیغام گرگین و گر پختن خود
 را از باغ منیزه با اجمال حکایت نمود و تیر باز که متوجه خطر شد
 گفت :

- اکنون که چنین است مرا بگذارید از کاروانسرا بیرون روم .
 و بدنبال این گفته تیر باز از جای خود برخاسته با لهجه شوخی
 اظهار داشت :

- ما مردم عیار را با جنک و ستیز کاری نیست اینک شما را به یزدان
 باک میسپارم .

تیر باز این بگفت و با بک جست و خیز خود را بگذار بام کاروانسرا
 رسانیده مانند موشی هوشیار دیوار را گرفته بیدرنک سر بده بروی خاکریز
 خندق رسید و با یک خیز از خندق نیز که چهار گز بهنایش بود بجانب دیگر
 پر بده در دل تاریکی ناپدید گردید .

اما بیژن که با تعجب به کارهای تیر باز مینگریست واژ چستی و

چالاکی او مات و مبهوت مانده بود همینکه وی ناپدید گشت از جای خود بر خاسته وضع سور یعنی دیوار و خندق و برجها را بررسی کرده همراهان خود را یکدسته توی دالان پشت در کاروانسرا که آنرا بسته بود دکماش کاروانسرا تنها بلکه دروازه داشت و دور آن بیرون سور خندقی کنده بودند که چهار گز بهنا و چهار گز ژرفای آن بود و رو بروی دروازه پلی استوار برخندق ساخته شده بود که یگانه گذرگاه کاروانسرا شناخته میگشت.

در آن زمان چنین بود معماری کاروانسراها که در واقع آنرا همچون یک دژ جنگی میساختند زیرا هنگام شب کاروانیان بطور عموم خسته و فرسوده بودند و بعد از پیمودن راهی دراز میباشد آسوده بخوابند و مالها و باربرهای آنان نیز میباشد در جمی امن آسایش کنند و بنابراین کاروانسرا را با استحکام و لوازم دفاع بنا میکردنند تا همینکه در بسته شد و دو سه تن در برجها و پشت بام به نگهبانی گمارده شدند خیال مردم از دستبرد دزدان و راهزنان آسوده باشد.

این کاروانسراها در آن زمان بنام (مستا - تیم) نامیده میشد که معنای آن تیم توقف گاه یا محوطه‌ی ایستادن است و لفظ تیم هنوز در فارسی بشکل (تیمچه) بر جاست و بکار میرود (۱)

بیژن پس از دستورهای دفاعی که به نگاهبانان روی بام داد به صحن کاروانسرا آمدند نایب و هم‌دست خود گشنب (گوشن اسب) را طلبیده گفت: هر گاه در آخر اسپان خوراک ریخته‌اند بهتر است که مشعل‌های میان کاروانسرا و توی استطیل خاموش شود و هیچ‌گونه فروغی برجای نماند زیرا شاید این سواران که می‌آیند با ایستادن تیم کاری نداشته باشند و بی‌خيال از ما بگذرند اما هر گاه فروغ چراغی بیینند ناچار بدینسوی میگردند.

در اینسای این گفتگوها آرام آرام صدای همه و کوشه شدن زمین به سه اسب‌ها از هواشنیده میشد و آنکه بعد سیاهی گروهی سوار در تاریکی شب مشخص گردید که بیرون کاروانسرا توقف کردن و آواز فرمانده آنان شنیده شد که بزبان سکانی در لهجه سکایان توانی فرمان داد: بدرون است ایم رفته سر کشی کنید اگر کسی آنجا هست گزارش دهید.

چند سوار تاخته از پل گذشت دروازه را که بسته یافتند کوییدند بیژن خوبشتن پشت دروازه آمدند گفت: کیست که در میکو بد این چنین یگاه

(۱) لفظ استاتیم را هر دوست یونانی ضبط و روایت کرده است

شب ما بروی کسی در نخواهیم گشود .

بکی از سواران تورانی بر سید : شما چه کسانید؟ بیژن پاسخ داد: ما تنی چند پیله و رانیم که از بجنورد به سبزوار میرویم .

تورانی گفت : هر که هستید مارا باشما کاری نیست اما فرمانده ما میخواهد درون کاروانسرار اپژوهش شود زیرا فرمان خداوند افراسیاب چنین است، چرا که ما باید گریختگانی را بdest آوریم و شاید که در این کاروانسرا از آنان کسی باشد .

بیژن به نرمی پاسخداد : (ای برادر ، خداوند افراسیاب را بزدان پاینده بدارد با کی نیست اگر شما میخواهید در این نیم بژوهش کنید بماند بامدادان که روز روشن میشود ما دروازه را خواهیم گشود و هر چه فرمان خداوند است شما انجام خواهید داد .)

سواران تورانی چون پاسخی نرم شنیدند با چهار نعل بجانب گروه تورانیان شتافتہ مطلب را گزارش دادند . همینکه فرمانده تورانی نام پیله و ران را شنید با خود یقین کرد که باز رگانان توانگر با مال فراوان در آن کاروانسرا افتاده اند و بیدرنک اسب تاخته به پشت دروازه آمد و فریاد کشید : شما که در برابر فرمان خداوند افراسیاب استادگی میکنید اینک در بگشایید و گرنه ما دروازه را خواهیم شکست و شما همگان را سرخواهیم برید .

بیژن باز هم به نرمی گفت : ای برادران ، به شکستن در و کشتنار ما بینوایان نیازی نیست اما بدانید که ما شمارا نمی شناسیم و نمیدانیم که راهز نانید یا دزد بگیرانید هر گاه بر استی شما فرمانبران خداوند افراسیاب هستید باید مارا که در زینهار شما قیم رنجه نکنید و آزار ندهید بهتر است که فردا چون روز روشن شود هر گونه می پسندید بکار بندید زیرا گشودن دروازه در این دل شب مارا نشاید .

سر کرده تورانی با خشم فراوان فریاد زد: جوانان بتازید و همت کنید تا این دروازه را از جای کنده سزای نافرمانی این یک مشت مردم توون و فرومایه را بکف دستشان بگذاریم .

در این وقت سواران تورانی بجانب دروازه تاخته گروهی از اسب فرود آمده تبر زینهای خود را از قاش زین برداشته برای شکستن در آمده گشتند و بیژن که چنان دید با همراهان خود به پشت بام رفته فرمان داد

همگی تیرهارا درچله کمان نهاده هر یک از آنان تنی از تورانیان راهدف ساخته منتظر فرمان باشند سپس خویشتن از پشب جان بناء بالای دروازه سر برآورده گفت :

– ای سالار گرامی بهتر آنست که امشب مارا بحال خود بگذارید و اینرا هم بدان که هر چند ما مردمی بیدست و پا باشیم چون پای جان بمبان آید به نگاهداری خود خواهیم کوشید .

اما سر کرده تورانی در پاسخ بیژن دشنامی چند گفته به سواران خود فرمانداد که دروازه را بکوبند و تورانیان با تبر زینهای خود به شکستن دروازه پرداختند در این وقت بیژن نیز فرمان تیر باران داد و همینکه غزاغز زه و کمان شنیده شد و تیرها از چله رها گردید فریاد ناله و افمان از گروه تورانی برخاست و همگان چه زخم خورده و چه زخم نخورده با بگریز نهادند و سر کرده نیز در حالیکه کف به لب آوردہ به زمین و زمان دشنام میداد خواست بدنبال آنان از حدود خطر دور تر رفته طرح هجوم دیگری بریزد اما بیژن مهلتش نداد و خشتی از کمر بیرون کشیده بجانب وی پرتاب کرد .

خشش سلاحی بود شبیه زویین که شش پر تیز یعنی شش دم تیز داشت و گاهی بقدرتی پر اثر بود که زره فولادین را در یده گوشت واستخوان حر بف را شکافت که از جانب دیگر بیرون می آمد – خشتنی که بیژن افکند بطوری ماهرانه بکاررفت که سر کرده بی آنکه بتواند فریادی بکشد در کنار پل برو در اهتماد زیر اخشت از پشت گردن او فروردفته از زیر حلقوم سر برآورده بود . هنگامیکه سر کرده افتاد چون صدائی ازاو شنیده نشد در آن شب تاریک هر اهان بیژن کمان بر دند که او مکر و فربی بسکارزده است اما هماندم یکی از تورانیان که افتادن سر کرده را دیده بود جان فشانی نموده بسوی او دوید و چون جوی خون را از گردن او روان دید فریاد برآورد باران بستا بید که سالار گرامی ما از کفر رفت بر اثر فریاد سر باز تورانی باردیگر تورانیان سواره و پیاده بجانب پل شتابنده و تنی چند از آنان جسد بیجان سالار خود را برداشته روی اسب انداخته از نزدیکی پل دور شدند سپس تورانیان بار دیگر دورهم گرد آمده بمشورت پرداختند و یکی از آنان به آواز بلند گفت: مینخواهید چه بکنید آیا این با غیرت تورانی راست می آید که در برابر مشتی پیله ورنابکار سر کرده نامی خود را از دست بدھیم و نا –

مردانه رو بگر بزنیم؟ من یا باید گشته شوم و یا این نابکاران را همچون
گوسفند در همین شب سرازرن جدا کنم آخر شما صددسوار بید آیا صددسوار
از عهده این فرومایگان که ناچارده یا بیست کماندار بیشتر ندارند بر نمیآید
این سخنان بار دیگر حس حمیت و غیرت تورانیان را بجوش آورد و یکی از
آنان گفت :

- اکنون که چنین است بنه را از استران فرود آوریم و دبه های روغن
چراغ را برد و روی در بربزیم و آنرا آتش بزنیم . این پیشنهاد را همگان
پسندیدند و دبه های کوچک روغن را از صندوقهایی که بار قاطرها بود بیرون
کشیده باستنک آتش زن مقداری غو آتش زدند آنگاه ده نفر از آنان دبه
های روغن و چوب های غورا در حالیکه میسوخت بدست گرفتند و بیست تن
از آنان سپرهای دراز خود را بر سر روغن کشان گرفته با نظم و ترتیب بجانب
پل آمدند در حالیکه رفیقان ایشان نیز تیرها را بچله کمان نهاده بدنیال
آنان راهی بودند تا گر کسی از بالای بام کاروان را بار دیگر تیر باز ان
کند بیدرنک هدف تیرش قرار دهند . بیژن که چنان دید فرمان داد مشعل
های میان قلعه و اصطبل را که خاموش کرده بودند باد به های روغن به پشت
بام آوردند و بیست تن از باران خود را امر کرد که هر کدام یکی از گلوه
های پشم و بنیه روغنی را که برای سوختن در مشعل آماده شده بود بدست
بگیرند و هنگامیکه امر شد آن گلوه های روغنی را آتش زده بر فرق
تورانیان بر بین ندیدن قصد که یا آتش بجهات های تورانیان افتاده آنان را
آتش بزنند و یا دست کم اطراف پل و دروازه را روشن سازد تا ایرانیان
بتوانند هدف های خود را خوبتر تشخیص دهند همینکه تورانیان نزدیک
دروازه رسیدند بیژن فرمان آتش داد و بیست گلوه شعله ور از بالا بر فرق
تورانیان فروافتاد و دامن ها و آستین های برخی آتش گرفت در آن اثنا
دسته می ازا ایرانیان تیر باران کردند و دسته می خشت و زوین بجانب خصم
افکندند وابن تدبیر چنان شود و غوغایی میانه تورانیان بپاساخت که همگی
دست و پای خود را کم کرده بسیاری زخمدار میگریختند و تنی چند از بیم
آتش میدوینند و برخی که دبه های روغن را بدست داشتند آنها را بزمین
افکنده خود را بخندق می انداختند شایدرز بر پل از تیر و زوین خصم امان
یابند . در این حال قهقهه و خنده های بلند از جوانان ایرانی برخاست و یکی
از آنان گفت : اینست زروسیم پیله و ران ما که بهره تورانیان میشود .

از این سخن نابهندگام گوئی تورانیان به حقیقت حال پی برده‌داشتند کسانیکه در کاروانسرا به جنک وستیز پرداخته‌اند جز بیژن و همراهان وی نخواهند بود و چون باقی مانند گان صدسوار تورانی کشتگان وزخمی شد گان خود را برداشته بر اسبهای خود نشسته عازم بازگشت شدند یکی از آنان فریاد کشید ای ایرانیان بد بخت مهلت شما تا بامداد بیش نیست و هر گاه مانند مرغان هوا پرو بال گشایید از چنک صد گروه صد نفری که در هر سوی این دشت و دمن برای شکار شما پراکنده هستند جان بدر نخواهید برد.

چون بیژن فریاد آن مرد تورانی راشنید رو به یاران نموده گفت : - گوئی سروش آسمانی این سخنان را بر زبان این تورانی نادان روان ساخت و گرنه چگونه مامی تو انسنتیم بدانیم که افراسیاب صد گروه که هر گروهی صدسوار میباشد برای دستگیری ما گمارده است .

ناگهان از میان تاریکی پشت سر بیژن آوازی شنیده شد که گفت : - آری راست میگوید گردان گرد ما را در جلگه‌ها و کوه‌ها سواران دشمن گرفته‌اند .

بیژن صدای تیر باز راشناخته گفت : ایء-یار چالاک تو که ما را رها کرده گریختی اکنون از کجا باز پیدا شدی ؟!
تیر باز در حالیکه کمند خود را که به کنگرهای برج افکنده بود و از حلقه‌های آن بالا آمده بود اینک برداشته تا میکرد گفت : چنین است راه و رسم دوستان و فدار که هنگام رفاه و آسا بش همدم و یارند و چون پیکار وستیز روی دهد با به گریز گذارند .

جوانان ایرانی از این لطیفه سر امی تیر باز عیار چالاک خود به خنده افتادند و بازار شوخي و لطیفه گوئی گرم گشت . اما نیر باز ناگهان بخود چهره اندیشناک داده به بیژن اظهار نمود : آیا میخواهی امشب در اینجا بمانی و فردا بامداد دستگیر شوی ؟!

بیژن از این گفتار عیار بخود آمده دید که او راست می گوید زیرا هر گاه روز روشن بشود سواران تورانی از هر جانب رو به این کاروانسرا خواهند تاخت و در افتادن معبدودی از مردم او با هزاران سوار تورانی کاری خطرناک و دشوار خواهد بود از اینرو به تیر باز گفت : تو چه می گوئی چه باید کرد ؟!

تیر باز با سخداد هم اکنون چون مالهای شما کمی آسوده شده‌اند

بهتر است که مشعلی بر بام کاروانسرا بیفروزیم تا هر کس از دور ببیند چنان پندارد که ما در اینجا هستیم آنگاه بیدرنگ رو به دری که زاب جادوگر در قله کوهی سر راه گرفت گان ساخته است روانه شویم زیرا زاب میتواند با دانش و افسون خود مارا از چنگال دشمن کینه تو زبرهاند زیرا هنگامی که مرا بجستجوی تو میفرستادند نامه‌ئی از خداوند منوچهر بمن دادند که بدست هکمان (۱) زاب بر سانم و من نامه را بدو رسانیدم واو پس از خواندن نامه گفت: اینجا در باره‌ی سالار بیژن سفارش نوشته‌اند و ما از هر گونه یاری و یاوری که بیژن بخواهد درین نخواهیم داشت. اکنون زمانی است که تو نیازمند یاوری و کمک زاب میباشی بگذار خود را بدو رسانیم تا بینیم برای رهائی توجه خواهد کرد.

پیشنهاد تیر باز را بیژن و همراهانش پسندیدند و ساعتی بعد بطور یکه او نقشه کشید دو مشعل بر بام کاروانسرا افروختند. سپس بنا بدستور عیار هوشیار سم اسب‌ها را نمد پیچید بد تاصدا نکند و بیز زد آنها را نتوانند به آسانی بافت. آنگاه همگی پشت دروازه گردآمدند و تیر باز کمی درا بر کنگره‌ی سور محکم ساخته از بام بخندق فروشد و در آن سوی خندق چهار جانب کاروانسرا را با گنجکاوی جستجو کرد و چون دل آسا گشت که کسی در آن اطراف نیست به پشت دروازه شتابه گفت: روانه شوید. آنوقت دروازه را گشودند و بیژن با همراهان کاروانسرا را ترک گفته بدنیال تیر باز راهی گشتد و با آنکه اسب‌ها را تیز و تند میراندند هیچگاه از تیر باز که پیاده پیشاپیش میرفت نمیتوانستند جلو بیفتند – این سواران ساعتی در تاریکی میراندند بی آنکه بدانند در کجا هستند تا هنگامیکه به کوهسار سخت گذاری رسیدند و آنجا تیر باز دستور داد نمدها را از سم اسب‌ها گشودند و سواران ردیف شده کوره راهی را گرفته گاهی پیاده و گاهی سواره رو به قله کوه بدنیال تیر باز بالا میرفتند و تازه شفق با مداد از مشرق تاییده بود که وارد چنگل بزرگی شدند که درختانش پسته واوس بود (ورس) و چون هوا بدرستی روشن گشت گروه راهنوردان به کوخری رسیدند که زنی

هکمان از لفظ (همک-دان-یه-نی-ا-همه-دان) تحریف شده و همه‌دان یعنی فیلسوف و حکیم و گمان می‌رود لغت حکیم بمعنای دانا که در زبان عرب ریشه ندارد از همین لفظ «هکمان» گرفته شده و شهر همدان هم بمناسبت آنکه مرکز انجمن همه‌دانان بود و باحترام آنان به مان اسم نامیده شده است

گنده پیر بر در گاه نی بافته اش ایستاده و تیر باز در پر ابر آن عفریته نماز برده گفت : خاتون بزرگ شاد باد ، اینان مهمانان هکمتان ذا بیباشدند اگر دستوری فرمائی . پیر زن نگاهی بر سواران افکنده لبخندی زده پرسید : اینان چه کسانند ؟

تیر باز مج مچ کنان پاسخداد : اینان ... اینان بازرگانان ...
سوداگرانند !

پیر زن گفت : ای نادان بیچاره ، مرا بگمان خود گنده پیری پنداشته با فربب وفسون سخن میگوئی ومسخره وافسوس (مسخرگی) میکنی مگرنه این جوان زیباروی دلاور بیژن است و تو خود تیر باز نیر نک سازی ؟

تیر باز ازدر لودگی ومزاح درآمده به چاپلوسی گفت :
ای خاتون بزرگ ، بجانت سوگند که مینخواستم تورا برسر گفتار بیاورم تا این جوان مردان گرانمایه بدانند که در دانش و بینش بیمانند و بیهمال هستی ؟

پیر زن بادست برسر تیر باز زده گفت :
خاکت برسر که تو عیار باشی ولافلالا کی و هوشمندی بزنی و راهی دور و دراز به خراسان آئی و نستوانی دستبردی عیارانه بکار برده تاج و کمر افراسیاب باشم شیر گرسیوزرا ربوه بدر بار خداوندمونو چهر ارمغان پیری !

پیر زن با این سخنان بر اه افتاد و رو به بیژن نموده گفت : فرزند گرامی ، از شما بخشا بیش مینخواهم مرا با این تیر باز خرد حسابهای کهنه در میانست شوخی های من با او نباید بر شما گران آید .

خلاصه آنکه زن گنده پیر در کوره راه پر پیچ و خم جنگل مسافتی پیشاپیش سواران راه پیمود تا بجایی رسیدند که رو برو بشان خارها و شاخه های درختان با پیچها و عشقه ها در هم هدده بود و دیواری استوار پدید آورده بود البته راه گذار نداشت اما پیر زن جلو رفته شاخه را تکانی داد و آن دیوار سبز جنبیه از پیش رو بکناری رفت و بیژن و همراهانش با حیرت دیدند در یاچه ئی بزرگ پیش روی آنها نمودار گشت - پیر زن به تیر باز که پشت سر ش بود گفت باید سواران پیاده شوند و بیکان بکان اسبها را بدنیال خود کشیده در این زمین باریک لب آب صف بینندند و خودش ایستاد تا

آخرین سوار از دربند گذشت آنگاه دوباره دیوار خس و خاشاک را بجای خود بر گردانید و پس از آنکه شصت گام کنار در باچه پیش رفت وارد آب شد و به تیر باز گفت: تودهانه‌ی اسب سالار بیژن را بسیر تا اودنیال من باشد و همگی آرام و شمرده از بی‌یکدیگر در جائی که من قدم می‌گذارم قدم بگذارید زیرا اگر اندکی بر است یا چپ پا نهید در آب ژرف فرو خواهید رفت – بدین حالت پیروز و بیژن و تیر باز و رفیقان بدنبال هم مسافت پا نهاد گز راه را در در باچه پیمودند و بجایی قدم مینهادند که آب تازانو بیشتر نمی‌رسید.

پس از عبور از در باچه وارد خندقی شدند که در سینه‌ی کوه بصورت مارپیچ گشته بودند و درختان جنگل از دو جانب آنرا می‌پوشانید بطوریکه از دور دیده نمی‌شد – این خندق تا نزدیک قلمه میر سید و پایانش سنگی سفید رنگ و عظیم بود و کودکی چوبان در اطراف سنگ گوشه‌ند پیچرانید و چون پیروز اورادید گفت: ارشاک، در را بگشای که اینان مهمان خداوند گارند.

کودک نگاهی بسواران کرده پیش آمد و در جانبی از آن لخته سنگ پاپش را فسرد که ناگهان سنگ با آن بزرگی از جای جنیبد به یک سورفت و دروازه‌ی از چوب شمشاد که رویش را با آهن زرهپوش کرده بودند نمودار گشت.

بیژن با حیرت و شکفتی از پیروز پرسید: آیا این سنگ می‌پاش تهی است؟

پیروز خنده کنان با سخنداد. هر گز!.. این سنگ صد خرتاب (خروار) (۱) بیشتر وزن دارد و دویست مرد نمی‌توانند آنرا بلند کنند اما در اینجا فند و فسون هکمتان بزرگوار ما چنانکه می‌بینی آنرا باز یچه‌ئی برای کودکان ساخته است!

همینکه سنگ جایجا شد صدای مهیبی برخاست گوئی صد ناقوس یکباره مانین افکن گردیدند و هماندم مردی بلنداندام و تنومند که غرق آهن و فولاد بود پشت در نمودار شد نگاهی به پیروز انداخت و با گوشی چشم اشارتی کرد که پیروز نیز همانگونه باسخنداد و آن مرد بی‌آنکه سخنی (۱) خرتاب را هرودوت بونانی ضبط کرده و لحظ خرتاب همان خرواز است یعنی از حیث معنی یکیست.

بر زبان آورد دروازه را گشود و پیرزن با بیژن و همراهان بدروون دهلیز رفتند که بانها یت زیبائی در دل کوه کنده شده بود و در واقع غاری بود با چوخت (سقف) بلند و بهناهی که چهار سوار آسوده کنار هم میتوانستند در آنجا اسب برانند - این غار هر پنجاه گز به چهار سوئی میرسید و چهار راهها بقدرتی شبیه یکدیگر بود که البته مرد نابلد و بی راهنمای بزودی راه را گم میکرد و روشنایی غار از چراگاههای بود پر فروغ که مانند ستاره به مسافت پنج گز به پنج گز روی چوخت غار توی سنگ جا داده بودند اما در چراگاه های مزبور اتری از روغن و قتله پیدا نبود و نیز بوی روغن و دود در غار هیچ نبود - بیژن و همراهان پس از گذشتن از چندین چهار سوی چهار سوار بزرگتری رسیدند که صداهای هول انگیز و دامی در آن پیچیده بسود و گونی سیل عظیمی روانست ولی آوای کوش و پرش آن بنظم و ترتیب بر میخیزد یا آنکه صدھا مرد آهنگرباهم دمدم پتکهای سنگین بر سندان میکوبند و آن همه بقدرتی گوش را آزار میداد که بیژن و رفیقان گوشهای خود را گرفتند و پس از آنکه از چهار سوی بزرگ گذشتند صداها بتدربیج کمتر میشد و راه عبور آنان سر بالا میرفت تا به دروازه‌ی مثل دروازه‌ی نخست رسیدند و از آن گذشته به صحن باغی زیبا و باصفا رسیدند و چون آخرین سوار بالا سب خود از غار به صحن باغ وارد شد لاخ سنگی بسیار ناهموار و کلان جنبیده دهانه‌ی غار را بصورتی پوشانید که گوئی اصلاح چنان دهلیزی در آن نقطه وجود نداشته است .

هنگامیکه بیژن به صحن باغ رسید تنی چند از آخر مهران و خدمت - گزاران پیش آمده اسب هارا گرفته به استبل بر دند و مردی با جامه های فاخر پیش آمده از زبان هکمتان زاب به بیژن و مهمنان درود گفت و آنان را بجا اسپ کاخی باشکوه رهنماهی کرد و چون به جلوخوان عmadت رسیدند پیر مردی باموی سپید و چهره‌ی روحانی که فردانش و فروغ بینش از پیشانی بلندش میتابید از بلکان نمودار گشت که به پیشواز بیژن می آمد و چون نزدیک رسید گفت :

- فرزند ، با همراهان خوش آمدید ، با نیکی و فرهی ، اینجا خانه‌ی ای است از خود شما ، سپاس بزدان را که از دشمن کینه تو زرستید ، دیگر دل آسا و خوش باشید زیرا ناخن بدخواه هر گز بدامان شما بند نخواهد شد ، بفرمائید ، بدون روید .

از نشانه‌های صورت ولباده سفیدی که سجاف زری داشت بیژن دانست که این هکمتان زاب میباشد زیرا گروه دانشمندان و حکیمانی که انجمن همکداتی رادر شهره‌دان تشکیل میداردند دارای جبهه‌ای سفید با سجاف زربفت بودند بیژن بنابر آئین دیرین ایرانیان بحضور دانشمند نماز برد واو را با کلماتی برای اهتمام و تعظیم بستود سپس زاب به پیشکار خود فرمان داده‌هایان را بگرمابه برده اسباب آسايش آنان را فراهم سازد.

بیژن و همراهان در آن روز پس از شستشو و صرف ناهار آسوده‌غندند زیرا تیر باز به آنان سفارش نمود که البته راحت بخواهد چرا که شب ممکن است بار دیگر از قلمه زاب حکیم بجانب گرگان و مازندران رهسپار گرددند.

شب که بر سر دست در آمد بیژن دید که تمامی طالارها و اطاقهای کاخ حکیم زاب با چراگهایی پر نور گه مانند آفتاب میباشد و روشنایی آن شباختی بماهتاب دارد روشن است و هنگامیکه برای صرف شام به شستان بزرگ میرفت از تیر باز پرسید:

- آبا تو میدانی چراگهاییکه در غار زیرزمینی روشن بود و این چراگهایی که در کاخ میباشد چراً چنین پرتوپاش است؟ تیر باز پاسخداد: - بجان توای سالار گرامی که من هم از این راز در شگفتمن اما چون از ذن گنده پیر پرسیدم تنها گفت: اینها که میبینی از فردا نش خداوند گار ماست. حکیم زاب خوبیشتن هنگام صرف شام حضور نیافت زیرا حکیم مانند دیگر همکاران خود از طایفه مغ بود و مغان بر حسب آئین دیرین بامه‌هایی که از طایقه مغ نباشد غذا نمیخورند. (۱)

بعد از صرف شام حکیم زاب نزد بیژن آمده زرمه و تیر باز را نیز فرآخوانده گفت: چشم و گوش‌های من که در سراسر شاک خراسان پراکنده‌اند همه روزه گزارش کارهارا بمن میرسانند اینک من چنین میاند یشم که افراسیاب برای دستگیری شما یکدم آرام ندارد و پرادر خود گرسیوز که برادر دوی بزرگ تورانیان پادگان سبزوار فرمانده میباشد در این زمینه سفارشی ساخت کرده است و او نیز صددسته هر دسته هدنسوار بدنبال شما فرستاده است البته تورانیان بارا هنمانی روزن‌های هوشیار خود تاجنگل پیرامون ما را دشما را پیدا میکنند و هر چند هر گز نخواهند توانست از کنار در یا چه‌ای

(۱) مسعودی در آداب مغان چنین میگوید

که شما گذشتید باین سوی نشانی از شما بیابند جز آنکه البته گردانید کوهسار و جنگل و دژ مارا زیردیده بانی خود میگیرند و شاید هرگاه ما دیر تربجنبیم تا دوسته روزدیگر به آسانی نتوانید راه خود را پیش کنید بل از اینرو بهتر چنانست که هم اکنون بسیج کرده از جاده ئی که رهنمای من بشما خواهد نمود روانه شوید و آسوده باشید زیرا من نیروئی همراه شما میفرستم که هر گاه دشمن از دنیال آید چشم شمارا نخواهد دید و چوز هنوز تورانیان به خاکهای پیش روی شما نرسیده اند ناگزیر از آن سو در رفاه هستید.

بیژن دست حکیم زاب را با ادب بوسه داد و هر بانی و کمک و بر سپاسگزارد و دمی بعد سواران او همراه تیر باز و چهار مرد از شاگردان دانشمند حکیم زاب باغ با صفاتی کاخ را ترک گفت وارد غاری شدند که مانند غار پیشین ساخته شده بود اما در جانب دیگر کوهسار و بسمت باخته میرفت هنوز شب به نیمه نرسیده بود که بیژن و همراهان از دهانه پامین غار بیرون آمدند در جنگلی تیره و تار راه پیما شدند در حالیکه سه تن از شاگردان زاب با اسبابانی عجیب و مرموز که دارای سیمها و چرخ و پرهای گوناگون بود بدنیال آنان میآمدند و یکی از شاگردان که عنوان راهنمائی داشت پیش پیش میرفت. این مسافران تمام شب را پیاده میرفتدند و چون سپیده دمیده هوا روشن شد با شادمانی خود را بکنار جنگل بافتند در حالیکه جلاگه و دودگر گان پیش روی ایشان بود. بیژن از یکی از دنیاله داران که بر سه شاگرد دیگر زاب سروری داشت پرسید:

– ای استاد گرامی آبا تورانیان هنوز به این جنگل نرسیده اند؟
دانشمند مزبور خنده داده باسخداد:

– چگونه نرسیده اند و حال آنکه آنان دیشب مدتی پشت سر ما میآمدند زیرا همه و صدای پای اسبابان شمارا میشنیدند ولی آنها نمیتوانستند مارا بینند زیرا این تنوره که در دست من است (اشاره بماشین مزبور نمود) تنوره اکوان دیو است و از این تنوره نیروئی بر میخیزد که همچون دبواری جلو دید گان دشمن را پرده میکشد اگر میخواهی بدانی اینکه بنگر آنگاه دانشمند کلیدی را که در کنار تنوره بود بیچانید و به بیژن گفت: میخواهم این دجله و دودگر گان را نبینی. بیژن با شگفتی و حیرت هرچه برجانب

جلگه نگاه میکرد جنگل و درخت میدید و اتری از جلگه و رو دخانه پیدا نبود سپس استاد بار دیگر کلیدرا پیچانید و جلگه و رو دخانه نمودار گشت سالار جوان بر آن دانایی و توانایی آفرین گفت بخاک افتاد وزمین را بوسه داده هر مزد یکتارا سپاسگزاری نمود که چنین داشمندانی به ایران زمین بخشیده است.

پس از آنکه سواران ایرانی از حدود بیم و خطر گذشتند و وارد خاک های گران شدند شاگردان حکیم زاب به این وداع کرده به (زاب - دژ) بر گشتند وابن زاب دژ همان لفظی است که در زبان عامه پندریح (زودژ) و در دوران ما (زیدر) تلفظ میشود و قهوه خانه زیدر کنار جاده خراسان هم اکنون مشهور است و جای باصفایی میباشد اما البته از این قهوه خانه تاجای دژ قدیم مسافت بسیار است و از آن جنگل ها و آبهای هم اتری باقی نیست.

بعداز ورود به خاک های گران و مازندران بیژن میکوشید در هیچ نقطه در نکند و هرچه زودتر خود را بدر بارشاهی برساند و تا هنگامی که به دماوند نزدیک شدند در هیچ کجا بدرون شهرها و قلعه ها نمیرفت مبادا دوچار مهمانی و تشریفات گران امایگان و بزرگان آن حدود شود اما چون سالار نامبرده و همراهانش از کوشش و جنبش دائمی سخت فرسوده و خسته شده برفتن گرمابه و با کیز گی نیازمند بودند بنا بر پیشنهاد تیر باز تصمیم گرفتند که یکشبانه روز در شهر دماوند بمانند و آسایشی حاصل کنند ازاينرو به فرماندار دماوند خبر فرستادند که برای ورود بشهر پروانه بدهد - همینکه فرماندار و بزرگان دماوند از ورود بیژن آگاه گشتند گروهی به پیشواز وی شتابتند و سالار و همراهان او را در نهایت شکوه و حرمت بشهر درآوردند - در آن دم که موکب بیژن از دروازه شهر درون میرفت ناگهان چشمی به چهره ای آشنا افتاد که با دست و سر بسوی او اشاره مینمود و چون بادقت نگریست استاد بابلی را دید که با جامه های زنده و صورتی اندوه بار نگران او است - بیژن باور نمیکرد که این شخص همان را مشکری باشد که در دستگاه بانو منیزه بود و برای او پیغام گرگین را از شهر طوس بیانع منیزه رسانید ازاينرو زرمه را که پشت سرش اسب میرا میپیش خوانده استاد را بدون نموده گفت : آیا آن مرد را میشناسی ؟ زرمه را باشگفتی فرباد زد : آه ! آه ! مگر این مرد را میتوان نشناخت

این همان کسیست که در آن دل شب شهر طوس رفت و روز دیگر با پیغام گر کین بیانگ برگشت آیا اینجا چه میکند؟ بیژن به زرمهر فرمان داد از موکب جداسود واستاد بابلی را با خود گرفته به ارک فرماندار بیاورد. ساعتی بعد استاد بابلی باز رمهر به ارک حکومتی رسیدند و چون بیژن به گرمابه رفته بود دستورداد آنها نیز به گرمابه در آیند - وقتی استاد بابلی باز رمهر لخت شده بدرون گرمابه رفتند بیژن را دیدند در یکی از صفا های حمام کنار حوضی که آب سرد چشم در آن روان بود دیدند چند لومبک بهم لوی هم جاداده اند ولو مبک تخته می بود از چوب نرم (چوب پنبه) که در حمام ها برای نشستن و خوابیدن مشتری بکار میرفت و روی آن لنک های دنگار نک میکشیدند بیژن و تیر باز هر کدام روی یک لومبک نشسته بودند و دو استاد دلاک آنها را کیسه میکشیدند - زرمهر و ضیمران بنابر اشاره بیژن روی لومبک های خالی نشستند و آبگیر پیما پی از آخوره آب گرم آورده روی شانه و سرو تن آنها ریخت - در آن زمان خزانه های آب گرم در نداشت و یک آخوره جلو خزینه میساختند که ته آن به خزینه سوراخ داشت و آب خزینه در هر سطحی بود آب آخوره نیز در همان سطح بود - چون کسی به گرمابه میرفت باید از آخوره آب بردارد و خود را بشوید و تعارف آب حمام از آن زمان ضرب المثل شد زیرا همیشه کسانی که سن شان کمتر بود از آخوره آب برداشته بشانه های بزرگتران میریختند - گرمابه های ایران تا اول عهد قاجاری به همان صورت بود امادر صدو پنجاه سال اخیر بحکم برخی از مدعیان روحانیت درهای خزانه ها باز شد و مردم بدرون آب گرم رفته موجب کثافت آب و تولید امراض برای خود و عموم گشتند - هنوز در بسیاری از شهرهای افغانستان و پنجاب خزانه ها در ندارد و بر سر قدیم باید از آخوره آب برداشته خود را بشویند.

باری، همینکه بیژن از احوال ضیمران و چگونگی آمدنش به دماوند پرسید بیچاره مرد بابلی بی اختیار بنای گریه را گذارد و سیل اشک از دیده فروریخته گفت:

- ای سالار گرامی، از من چه میپرسی که سرمایه زندگانی و نیکبختی خود را در راه خدمتگزاری بیانویم و بشما از کف دادم - بیژن سراسیمه شده پرسید: چه میگوئی؟ حرف بزن و داستان را بگوی و از دیباچه گفتن و شاخ و برک ساختن دست بردار که مرادل میطپد و باید بدانم که

بر تو چه گذشته است؟

ضیغمان چنین داستان نمود:

- هنگامیکه شما بدینسوی روانه شدید با نومنیزه کسانی را فرستاد تا هر خبری در درباره است بدو گزارش دهند و فرستاد گان پیاپی از خبرهای آنجا میفرستادند تا فردای روز یکه شما روانه گشتید شامگاهان گزارش رسید که افراسیاب به برادر خود گرسیوز فرمان داده است سالار بیژن و همراهانش راه را کجا باشند زنده یا مرده بدهست آورد. چون این خبر رسید خداوند گارم سخت پریشان شد و میرزا پیش خوانده انگشتی خوش را که هر کس آنرا به سر بازان تورانی نشان دهد همگان گوش بفرمان او میشدند من سپرده فرمود تو باید برآه پارتیما نروی زیرا هر بیم و خطری که هست از خالک پارتیما بدانسته خواهد بود از اینزو برآه سبزه امیری که ناگزیر در آن سرزمین‌ها سالار بیژن دوچار سواران عوام گرسیوز خواهد شد. تو باید هشیار باشی و بدانی که هر گاه بیژن بدهست گرسیوز خودش افتاده باشد این انگشتی در آنجا سودی نخواهد داشت بلکه از بان میرساند اما هر گاه سواران گرسیوز باشند تو این نگین را نشان میدهی و بیژن و همراهانش را از چنگ آنان رهانیده خود نیز با آنان رفته از حدود خطر خوش را میرهاید - من که پایان کار را در آن دم از پیش دیده میدانستم که دیگر من نخواهم توانست بخاک خراسان بر گردم بخداوند گار گفتم: پس دستوری فرمای تا دوشیزه‌لارا با خود همراه ببرم زیرا اگر نکهیان و پاسیان زنی همراه من بیشنند گمان بد در باره‌ام نبرده هر دم جلوه را نمیگیرند و بهتان دزدی و راهز نی بمن نخواهد چسبید - خداوند گار مهر بانم قاه قاه خندیده فرمود:

- با کی نیست ما دوشیزه لالارا بتوبخشیدیم اورا هم با خود بیم امید است که چون سالار بیژن روزی بتواند بددار من آید شما هر دو همدم من نیز در رکابش باشید.

سخن کوتاه کنم من ولا لا برآشت بادی که زین دو پشته دارد نشسته آغاز شب از باغ بیرون تاخته تا فردا نیمروز خود را بخاک سبزه امیر سانیدیم و چون هوا گرم و ماخته شده بودیم در کاروانسرایی فرود آمدیم اما هنوز به دهلیز کاروانسرا پانه اده بودیم که یکدسته تورانی گرد ما را گرفتند و مردی که سوره و بش در ترک فولاد بن پوشانیده شده بود پیشاپیش آنان

بود و او دستش را روی شانه من نهاده گفت :

- استاد ضیغمیران، او غور باشد کجا میروی؟ من بی آنکه ویرا بشناسم
کف-تم: شمارا نیز او غور باشد و اختر فروشکوه راهنمای شما باد من به سبز وار میروم- مرد پر سید: مگر خدمت بانو منیژه را ترک گفته‌ئی؟ گفتم:
هر گز! گفت:

- پس بفرمان اورهسپار شده‌ئی ؟ گفتم : آری پرسید : این دخترک را کجا میری ؟ من ندانستم چه پاسخ دهم گفتم : این دوشیزه از کنیزان خداوندگارمنیزه است و بخدمت عم گرامش سالادبزرگ گرسیوز فرستاده است گویا نامه و پیامی دارد . آن مرد راسخن من سخت خوش آمد و قاه قاه خندیده گفت : هر بازی برادرزاده‌ی من پایدار باد و بزداش بخشید ماهم اکنون در بی کاری می‌رویم که ناگزبر باید چالاکی و شتاب بکار بریم شمارا بشهر سبزوار می‌فرستم که در کاخ من باشید تا بایم و بنگرم که بانوی گرامی برادرزاده‌ام چه خواسته و به چه چیز فرمان داده تا کامش برآورم - مردی که این سخنان را گفت از نزد من قدمی دورتر رفته اسبی را که دست جلو دارش بود سوار شده و رو به افسری که دنبالش میرفت نموده گفت : تو با چهار سوار همراه استاد ضیمران و این خاتون به کاخ ما رفته اینان را بفرمانده و نگهبانان کاخ می‌سپاری که مه‌مان داری کند و خود با شتاب بدنبال مامی آئی .

در آن هنگام تازه من بی بردم که باید این مرد گرسیوز برادر افراست
باشد و تار فتم چیزی بگو به او هی بر اسب زده از کاروان اسرا دور شدن اچار
ما با آن افسر و چهار سوار ب شهر سبزوار رفت و در کاخ گرسیوز فرود آمدیم
و من پیوسته می‌اندیشیدم که چگونه از این بنده خود را بر هانم تاشب رسید
و من که در هرسوی کاخ و باغ و سراها قدم می‌زدم و نزد خود نقشه میریختم
ناگهان دوسوار را دیدم که با تاخت از درگاه بزرگ کاخ بدرور آمدند و
چون نزدیک من رسیدند هر دو پیاده شدند و از من پرسیدند: فرمانده
نگهبانان کجاست؟ از آنجا که دل من از دیدار آنها بمرزه درآمده بود با
خود گفتم: آمدن این سواران شاید بکار ما بستگی داشته باشد از این رو با سخ
دادم: هم اکنون فرمانده خودش اینجا می‌آید اما شما بگوئید از نزد
خداوند گار کی روانه شده‌اید که چنین دیر وقت اینجا رسیده‌د؟ سواران
در تاریکی درست مرا نمی‌دیدند و بکی از آنها بگمان آنکه من نیز از افسران

کاخ هستم گفت :

..امروز که مادر رکاب خداوند گاز شهزاده گرسیوز میراند بهم بیکی از دربار رسید و نمیدانم چه چیزهایی به خداوند گار گفت اما همین اندازه دانستم که گویا بیکی از بنده گان شهزاده منیزه کنیزی را با خود یار کرده از باغ گریخته است و میباید آن هردو دستگیر شوند از شگفتی‌های روز گار اینست که آن هردو گریز پا در راه دوچار ما شدند و خداوند گار آنان را بنو کران خود سپرد که در همین کاخ مهمان باشند اینک فرمان داده است هردو بازداشت و بشهر طوس فرستاده شوند - سخنان این بیک گوئی آسمان را بر سر من فرود آورد و بیدرنگ گفت: اگر چنین است همینجا باش تا من باشتاب رفته فرمانده نگهبانان را بافته نزد تو بیاورم که همین دم آن دونابکار را دست بسته روانه کنند - این بگفتم و سراسیمه بسوی شترخوانی رفتم که اشتر بادی مرآ آنجا بخود راک بسته بودند از بد بختی شترخوان گرسیوز پهلوی اسطلبل اسبان ساخته شده بود و حائل آنکه شترخوان باید دور از اسطلبل باشد تا اسب‌ها که از بوی گند شتر گریز اند در رنج نباشند و باد بوی شتر را به اسطلبل نبرد سخن کوتاه کنم همینکه خواستم از درگاه اسطلبل بسوی شترخوان بگذرم بیکی از آخوند مهتران پر گوی پر آز، بدنبال من افتاد و در آندم که دل من چون دیک می‌جوشید آن هرزه درای پتیاره می‌گفت: ای استاد بدانکه هر چند من مهتر اسب‌هايم اما شتر ناز نین تو را هم چون فرزندانم دوست گرفتم و پیوسته آنرا ترو خشک می‌کنم و هر دم از اسطلبل به شترخوان رفته برایش نواله می‌برم و چنان می‌کنم باری ، چون دیدم آن نابکار دست بردار نیست مشتی خاکه زر که در کیسه داشتم بکفش ریخته گریبانم را رها ساخته بشترخوان رفتم و بر اشترا پریده از همراه گرفتن بگانه‌ما یهی امید وزندگانی خود چشم پوشیدم ولا لای بینوا را در چنگ دشمن رها کرده گریختم و چون اندکی از سبزوار دور شدم پنداشتی جهان در چشم پراز مار و افعی شده واهرینان و دبوان در آن تاریکی از چهار سمت مرآمیکو بنده و شکنجه میدهنند بی پروا میراند و باز بی خردانه مهار شتر را پیچانیده بسوی سبزوار بر می‌گشتم تامگر خود را به لالای ناز نین بر سانم اما باز هوشم بسرمی آمد و آشکارا میدیدم که در دست تو رانیان گرفتارم و باتازیانه و غلاف شمشیر به پشتیم گرفته بیاده شهر طوس میراند از این رو باز، رو بر راه گرگان مینهادم و تا بامداد کاره من همین رفتن و باز گشتن بود. همینکه آفتاب

از کوهساران خاور سر بر زد من خود را در نزدیکی قلعه‌ی الهاك دیو باقتم
واندوهناک شدم که چرا در تاریکی شب از آن مرزو بوم هراس انگیز رد
نشده‌ام و در همین آه و افسوس بودم که ناگاه دومرد راهزن از پشت سنگی
بیرون جسته مهار شترم را گرفتند و تا بخود بجنبم مرا پیاده کرده لختم
کردند من آغاز گریه‌زاری نموده گفتم: ای برادران هرچه از من گرفتید
شما را رواباشد اما هرگاه بسخن گوش فرادارید سه برابر این اشترواين
رخت و توشه بشما میرسانم و به هر مزد یکتا سوگند میخورم که راست
میگویم . راهزنان چون اذله‌جه و چهره و سبک گفتارم دانستند که دروغ گو
نیستم مرا برداشته به غاری بردند که در آن نزدیکی آرامگاه ایشان بودو
من سر گذشت خود را از سرتاين بدرستی برای آنان گفتم و دیدم هر دو تن
را دل بر من سوخت در آنهنگام یکی که از دیگری کلانتر بود بهم مکارش
گفت: گمان دارم بزدان برای ما دادرسی فرستاده باشد و دور نیست که با
میانجیگری و باری این مرد برادران ما از زندان الهاك دیو رهائی یابند
ز برآ شايد بتواند از خداوندان و بزرگان سفارشناهی به الهاك دیو در
باره‌ی مابگیرد و کارها بکام ماگردد! من گفتم :
- البته بیگمان چنین است و هر خدمتی از اینکونه که گفتید از دست
من برمی آید .

باری پس از گفتگوی بسیار با آن دومرد پیمان نهادم که مرا بالشتر
خودم از راه گران به موکب شما بر سانند و پاداش آنها بک کیسه قرص
نقره باشد و نیز اشتراحت‌ها یم را بها بگیرند و پس بدھند - راهزنان
آنروزرا در غار گذرانیدند مبادا تو رانیان بجستجوی من در بیانها برآکنده
باشدند و چون شب بر سر دست در آمد دواشتر بادی از خود با اشترا من همراه
ساخته دواهه شدیم و چون از نزدیکی قلعه الهاك دیو میکنند شیم مرا بیاد
آمد که در زمان کم‌دکی مادرم دو افسون بمن آموخت بکی از آنها این بود
که هرگاه به آین خود گفته شود هر بندی و هر دری گشوده میگردد زیرا
مادرم که خدا بانش بیام رزند مانند بیشتر زنان با بلی افسون و جادو رانیک
میدانست - همینکه آنرا بیاد آوردم از راهزنان پرسیدم: آیا زندانیان شما
در کجا هستند؟ گفتند در برجی که بیرون قلعه میباشد و هیچکس هم در آنجا
نگاهبانی نمیکند اما مردم میگویند آن برج طلس است و بدرون رفتن با
بیرون شدن از آن برج چز بر اهی که الهاك دیو و گماشتگان را ز دارش

بلد هستند دشوار است .

دراينهنجام تير بازعيار بميان گفتارضيمران دو يده گفت :
- بيمکمان تورا خودخواهی گر بيمانگير شده خواستی بالهاك دبو
همسر و همتاوشی ؟!
ضيمران بالاندوه وبشيماي اظهارداشت :

- آري ، بخدايان سو گند ، درست و راست گفتی ، من با خود گفتم
جاي آنست که دراينجا افسون را بيازمايم و هر گاه كامياب شدم بارديگر
باز به سبزوار بربار گردم ولا لای ناز نين را بانيروي افسون از چنگ تورانيان
برهانم و بالاين انديشه تابكصد گام به برج نزديك رفته افسون را بكار بردم
که ناگهان از دور صدای غلطیدن باشنه های در آهنین برج را شنيدم و
آواز مردي چند بگوش رسيد که پيدا بود يكديگر را برای بیرون آمدن
از برج صدا ميکنند و چون راهزنان آن آواز هارا شنيدند باشور و شادمانی
فریاد زدند اين صدای برادران خودمان است و باشتاپ پيش تر را ندند من
نيز با آنها همراهي نمود اما هنوز به پنجاه قدمی برج نرسیده بودم که
همه و آشوبی بر خاست و گوئي جرسها و ناقوس های جهان يكجا باخته
شده سپس چنان مينمود که کوهی بزرگ فرو ریخت و کاخی بلند واژگون
گشت و در يكدم آنهمه گور گور و طراق طراق پايان یافت و من که دانستم
هم اکنون در طلس افتاده ياخواهم افتاد و دیگر راه گريز نخواهم داشت
افسون دوم را بیاد آوردم که مادرم بمن آموخت و سفارش کرد جز هنجام
خطر و زمانی که بيم جان باشد آنرا بكار نبرم که زيان بزرگ ميرساند و
دستور آن چنین است که باید چشم بر هم نهاد و هم دردل و هم به زبان آورد
« که ميخواهم از اينجا به فلاين جاي برسم » مادرم بي دربي بمن ميسپرد که
مبادا سخنی غلط بگوئي که به بهای جانت تمام ميشود امامن در آنهنجام
از بيم طلس و از بيم آنکه بچنگ الهاك ديو افتتم و او که خواهد دانست
سر ما بهي آشوب و گشودن درها و بندها من بوده ام بدلخواه خود سزا يم
را بدهد .

با خود آنديشیدم که همدان را نيت کنم زيرا در آنجا ميتوانم گزارش
كار سالار بیژن را بدر بار شهر يار برسانم اما از سراسيمگي و پريشانی
نام همدان را فراموش کرده بودم و تنها لفت نهادند بيم آمد که
گفتم بد نیست پپا بتحت نزديك است از اينرو دبه برهم نهاده افسون را

بکاربرده بزرگان چنین گذرانیدم :

« ای نیروی این افسون شاه تنگلی مرابه دماوند بر سان ! »
نمیدانم چه شد که بجای نهادن دماوند بزرگانم آمد - بدتر از این
آنکه مادرم سپرده بود مبادا راههای دور را نیت کنی که رنج و آسیب
فراآوان بتومیر سد .

خدا بان بعل و مردوخ ویرا بیامرزند که هرچه گفت راست گفت .
همینکه نیت کردم و دو مین بخش افسون را خواندم ناگاه دیدم گردبادی
مرا از پشت شتر بهوا برداشت و چنان تندوسخت بود که چشمانم را رو بهم
فشرده هردو گوش را بdest پوشانیدم اما وزش باد چنان سرد و دشوار
بود که گفتی هم اکنون جزئی افسرده و بخزده از من بجا نمی ماند اما در
کیراکیر پیکاری که میان مرک با زندگانی من در کار بود خود را روی
زمین یافتم و بیچاره وار بخاک در غلظیده بیهوش شدم . با مدادان هنگام
برآمدن آفتاب چشم کشوده گروهی مردم را بر سر خود دیدم و چون برخاستم
و پرسیدم که اینجا کجاست مردم با شگفتی گفتند: چگونه نمیدانی که اینجا
دماوند است. منکه درست نگریستم دانستم که پشت دروازه ، سر پل نزدیک
خندق بزمین فرود آمده ام و در حالیکه بکار خرد میانه بشیدم و سرگردان
میگشتم و دیگر چیز نکنم را بر اجاق دل آتشین خود بار کرده بودم
ناگهان دیدم در مردم سروصدایی هست و گروهی از شهر سواره بیرون
میروندو از گفتگوی مردم نام بیژن و موکب بیژن را شنیدم و چون پرسیدم
دانستم که درست شنیده ام سپاس یزدان را که بکام دل رسیدم .

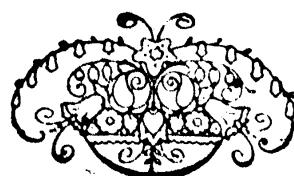
بیژن از این داستان سنت به حیرت افتاد و چون دیدگان ضیمران
بابلی پیوسته اشک ریز بود و آه های سوزان پیایی از سینه اش بر می آمد
بیژن را دل بروی بسوخت و روی به تیر باز عیار نموده گفت :

- استاد کاردان ما اکنون در کار این دوست گرامی که در راه خدمت
و برای رهائی ما از چنگال دشمن ، همدم ناز نینش را از دست داده است چه
میتوانی کرد؟ آیا برای باری و کملک کاری او تدبیری بکار میتوان برداشته باز
با سخداد :

- بجان سالار و هر بان سو گند که همین دم بکار او میاند بشیدم اگر
راستش را بخواهی در این سفر من شکردد (شاهکرد) نزدهام و دستبردی
بکار نیاورده ام که سزاوار نام و نشان عیاران در بار شهر بار باشد هرگاه

اگنون تودستوری دهی و رخصت فرمائی از همینجا من رکاب عزیزت زا
ترک گفته بدنیال دلبر دلفریب استاد بابلی خواهم شتافت و اگر آن گم شده
ناز نین را بدست آوردم و دل و دماغی داشتم شاید سری هم به الهاک دیو زده
اورا ناگزیر سازم که آن جوان مردان راههن را از زندان خود رها سازد و
آن را که گمان میبرم مردانی باشند سزا او رمیدان بیکار، همگروه بخدمت
خواهم آورد تادر جرگه دلاوران لشکر و بژه سالار در عرصه کارزار خود
نمایی کنند. بیژن بمیان سخن تیر بازدیده گفت :

— راست میگوئی درین است که چنان مردانی از نسگdestی و بینوایی
دزد و راههن شوند و برای کشور خوش جان سپاری ننمایند.
بنابراین قرارداد بعد از آنکه یاران از گرما به بیرون رفتهند تیر باز
دست بیژن را بوسیده ازمو کب وی جدا گشت و روز دیگر سالار نامبرده
با سواران خود ضیمران رانیز همراه گرفته بجانب همدان شتافت.



بندششم - دربار گاه منو چهر

هنگامیکه بیژن به شهر همدان نزدیک شد خبر یافت که پادشاه منوچهر بعد از برافکنیدن فتنه و آشوب سکاهای تورانی و پس از اطمینان از امنیت کشور بار دیگر با همه بزرگان و سرداران ولشکریان ایرانی از پایتخت بجناب عراق تاخته‌اکنون در نزدیکی نینوا با آشوریان مشغول جنک و پیکار است.

با آنکه بیژن مدتی دراز بود که از خاندان خود خبری نداشت و دیدار خویشاوندان و دوستان را در پایتخت آرزومند بود همینکه خبر جنگ پادشاه را با بیگانگان آشوری شنید از مردانگی دور دید که بزرگان کشود و همکاران و گروه دلاوران ایرانی در میدان جنگ بزم حمّت و رنج باشند و او بخانمان خویش رفته بر بستر آسا یش تکیه زند هر چند که این آسا بش روzi باشی بیش نباشد از اینرو راه خود را بر گردانیده از جاده نهادند بسوی کردستان شتافت و از کوهستان میان بانه و بوکان گذشته وارد خاک آشور شد . بیژن در نخستین شبی که بمز و بوم آشور رسید شنید که یکی از لشکرها دشمن که تازه بسیج کرده اند در یک فرسنگی دهکده‌ئی که او اتراق کرده است لشکرگاه دارند بنابراین بیژن احتیاط را ازدست نداده با سوارانی که همراه داشت خود را بدامنه کوهسار کشید و شبرا در جنگل گذرانید چون صبح شد بیژن از پشت درختان بلوط بتماشای جنبش اردوی آشوریان پرداخت و مشاهده کرد که سر بازان این لشکر از جنس ارمنی و طوایف خالدی هستند که بدسته‌های صد نفری قسمت شده‌اند و با کمال تعجب می‌دید که بر هر دسته صد نفری پنج تن سر باز آشوری فرماندهی دارد سر بازان نوکار پیاده می‌روند و آشوریان بر گردونه های تیغه‌دار آهنین سوارند که رکابها و دیوارهای آن با خارهای بلند نوک تیز پوشانیده شده است - سر بازان آشوری نیز بر فرمان سرهنگان و افسرانی بودند که

پیامی از هر جانب بر سر گردونه‌ها تاخته باتازیانه بر سر سر بازان گردونه سوار میزدند تا آنان زیر دستان خود را به تن درفتند مجبور کنند سر بازان آشوری نیز عرابه‌های جان ستان خود را بمیان دسته ما بین خود دوانیده بانوک نیزه و تازیانه‌های سیمین از بکجانب و با تیغه‌ها و خارهای گردونه از جانب دیگر سر بازان بینوا را مجروح وزخمی می‌سازند و هر گاه بکی از آنها برای بستن ذخمه خود دمی در نک می‌کند ذخمه دیگر می‌خورد.

بیژن به ضیمران گفت:

– این آشود بان خونخوار ستمگر آیامی خواهند بادست همین سر بازان ستمکش دلشکسته شاه منوچهر و سپاه ایران را در میدان جنک از پا در آورند.

ضیمران پاسخداد:

– به.. اکنون اینکه می‌بینی نهایت مهر بانی و نوازشی است که مردم آشوری باز یزیرستان خود می‌کشند برو بیرون با برده‌گان و اسیران جنگی چه سلوکی دوا میدارند که اگر بکی از آنچه که این بیدادگران در نده خوی با مردم بیگانه رو امیدارند به چشم بینی راستی که از نام و نشان آشور و حتی از نان زیبای ایشان بیزار خواهید گشت.

بیژن پرسید: مکر زنان آوری زیبا هستند؟

ضیمران گفت:

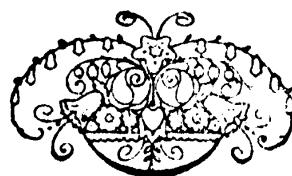
– آری زیبا و بسیار زیبا زیرا قرنها می‌کنند که آشوریان به کشورهای دور و نزدیک که خود تاخته مردان آن ملت هارابه اسیری آورده در کارهای طاقت فرسا بکار می‌گمارند تا آرام آرام از گرسنگی و درنج و تعجب نمایند و هر چه زن زیبا در آن سر زمین‌ها بدستشان می‌افتد به بردگی گرفته در کاخ‌های بهشت آسای خود سرمايه عشرت و لذت قرار میدهند و از آن بر یقهرگان ناگزیر فرزندانی زیبا و دلفریب و دخترانی ماه پیکر بوجود آمدند که اکنون نزد نوبن آشوره‌مان زیبا رویانند بیژن از ضیمران پرسید: آبا پادشاه آشور با مردم با بل چگونه رفتار می‌کنند؟ به گمانم میرسد که آشوریها با اهل بابل چون نزد وزبانشان بهم نزدیک است خوش رفتار باشند. ضیمران پاسخداد:

– عجیب میگوئی مگر گرک در نده یا کژدم کور خوبش و بیگانه می‌شناسد؟ امیدوارم آن روز نزدیک باشد که بشهر نینوا وارد شوی و بر سر در کاخ پادشاه آشود این خودستانی وحشیانه را بخوانی ..

(من خاک ایلام «خوزستان» را از مرد و زن تهی ساختم و تهی اماران
وموران را رخصت دادم که در آنجا سکنی گزینند من خدا بان بابل را به
نینوا آوردم و مردم بابل را از روان و توان بی بهره گردانیدم تا دیگر
گستاخی نور زند و در بر ابر فرمان من سر کشی ننمایند).
آری آشوریان کتابخانه های بابل را زیر طاقها بش که از گون ساختند
مدفون گردانیدند تاهر گز بابلی بدانش و بینش خود را نستاید و سرافرازی
نماید .

در انتنای گفتگوی بیژن با پیغمبر ان اردوی آشوری آرام آرام از آن
 نقطه دور گردید و بیژن از دامنه های کوه هسار بجانب اردو گاه ایرانیان
شتافت .

هنگامی که خبر نزدیکی موکب بیژن به لشکر گاه شاه منوچهر رسید
بزرگان ایرانی به پیشواز وی تاختند و پدرش گیو و نیا کش گودرز تا کنار
اردو از سالار جوان استقبال نمودند بیژن یکسر بخوبی گاه شاه منوچهر رفت
در بر ابروی نماز برده بخاک افتاد و بادشاه مهر بان آن دلاور جوان رانزد
خود خوانده پیشانیش را بوسه داد و خدماتش راستود سپس فرماندهی پیش
تازان سپاه ایران را بد و اگذار کرد و چون بیژن گزارش داد که لشکری
نوکار از ارمی و خالدی به کمک آشوریان می آیند پادشاه ویرا به جلو گیری
لشکر مزبور گماشت .



بند هفتم - اتحاد مصر و لیدیه

هنگامیکه بیژن برای تاختن بر سر لشکر ارمنی و خالدی خود را آمده میساخت اورا خبر کردند که بزرگان سپاه در خرگاه بادشاه گرد آمده راجع به مطلب مهمی انجمن کردند و بیژن نیز باید در انجمن حضور یابد، وقتی بیژن به خرگاه رفت از افسران و نگهبانان در راه رو شادروان شنید که دو فرستاده یعنی دو سفیر ازدواج‌شور و لودیه وارد شده‌اند و اکنون درون خرگاه میباشند کشوار لودیه همان است که اروپاییان آنرا لیدیه مینخواهند و در آن زمان از دولت‌های معظم گپتی بشمار میرفت.

بیژن به خرگاه درون شد و در صفحه سالاران جوان بر کرسی نشست در آن دوره هنوز آئین حضور بادشاه طبق مقررات زمان هخامنشی در کار نبود و در انجمن‌های رسمی حاضران بحضور شاه می‌نشستند و شاه در صدر انجمن قرار می‌گرفت و همه کس آزادانه آرای خود را بیان می‌نمودند بیژن که به انجمن رسید سفیر مصر نطق می‌کرد و پیام بادشاه خود را شرح میداد که خلاصه آن این بود که هر چند دولت مصر از رفتار خشونت آمیز آشور بان هیچگاه دلخوشی نداشته است اما بهر حال اینراهم مصلحت نمیداند که دولت نامبرده در نقشه‌ی جغرافیای گپتی بی‌نشان و بی‌نام گردد زیرا بقای موازنی سیاسی و دوام صلح عمومی چنین اقتضادارد که دولت آشور بر جای باشد و در این زمینه دولت لودیه نیز همینگونه می‌اندیشد و بادشاه لود بها بزبان سفیر خود پیغام‌هایی فرستاده که تمامی آنها بسا موافقت دولت مصر تنظیم یافته و میباشد بادشاه و بزرگان کشور ماد نکات آن پیام را در نظر گرفته بدانند که شهر بار مصر نیز پشتی بان آنست.

بس از بیانات سفیر مصر، سفیر لودیه بر باخواسته چنین گفت:

- بادشاه کیوان دستگاه من، در شکفتی و حیرت است که چگونه شهر بارهاد باشد مشت رعایای بابلی و با حکمران بابل خود را متفق و متعهد قرارداده و حال آنکه مدت‌های دراز می‌گذرد که شهر بابل و تمامی سرزمین

کلده بطور رسمی و عادی جزء خاک‌ها و کشورهای تابع آشور در آمده و مردمان کلدانی بار غبت و خشنودی از پادشاه آشور فرمانبری نموده‌اند و همچنین تمامی سرزمین‌هایی که از قدیم خود را به بابل وابسته میدانستند وابسته و مطیع آشور گردیده باج و خراج و سرباز به نینوا میفرستند اکنون هر گاه یکنفر حکمران بابل نسبت به خداوند گار مشروع و قانونی خرد سرکشی آغازیده طفیلان نموده باشد البته سزاوار شان و مقام پادشاه ماد نیست که از باغی مزبور پشتی بانی نماید و حتی ویرا متفق و متعهد خود قرار دهد - پادشاه و خداوند نیرومندمن اعلام میدارد که اگر مابین ماد و آشور اختلاف پیدید آمده بهتر است که باداوری و میا چیزی دودولت لودیه ومصر آن اختلاف پایان یابد و دو پادشاه بزرگ تعهد مینمایند بر پادشاه آشور این مطلب را بقبول آورند که از این زمان بعد در کارهای داخلی ماد مداخله نکنند و آشور از ماد باج و ساو نخواهد و کشور ماد را مستقل بشناسد و دودولت آشور و ماد ، دره مسایگی یکدیگر با هر بانی و وداد بگذرانند و نیز من و همکار مصری من ناگز بر هستیم این نکته را آشکارا بگوییم که هر گاه پادشاه بزرگوار ماد این پیشنهاد دوستانه را نپذیرد دودولت لودیه ومصر از فرستادن سپاهیان خود به کمک آشور درین نخواهند ورزید والبته عواقب آن حال را که امیداست روی ندهد خدا بان میدانند که چه خواهد بود !

هنگامی که سفیر لودیه سخن میگفت رنگ و روی پادشاه منوچهر بسرخی گراییده آثار خشم و غضب در چهره‌ی زیبا و مهر باش نمودار شد و همچنین بسیاری از سرداران و بزرگان ایرانی در جای خود بیخودانه تکان میخوردند و دست‌ها را بقبضه‌ی شمشیر برده بودند.

هینکه بیغام گزاریه‌ای هر دو سفیر پایان یافته، شاه منوچهر اشاره به سپهبد نریمان نمود و او چنین گفت :

- سپاس هرمزد بزرگ بکتارا که به مردم ایران زمین نیرو بخشیده است و دلیری با خرد و دانش تا هیچ‌گاه از راه داد بر نگردیم و به بیداد نگردیم اما افسوس و درینگ که دو پادشاه از دو کشور نامور اینچنین پیامی بفرستند که با سخن کودکان و بر نابان جور آید و از آزمودگی و آئین دور باشد و ما اکنون چاره نداریم جز آنکه گفتار جوانان را بزبان جوانان با سخ دهیم و از سنخ آنچه که شنیدیم سخن گوئیم اینست که از فرزند خودمان

بیژن هنرمند که بر ناترین مرد این انجمن است درخواست میکنیم پاسخ این پیغام‌ها بگوید و هرچه او گوید خداوند شهریار ایران و مردم ایران را سنبده است.

شاه منوچهر بازه ! ذه ! و به ! به ! آفرین ! ... گفتار سپهبد را پشتیبانی نمود و بیژن پیای خاسته چنین گفت :

— خوشا مردمی که همواره دادجویند و بیداد نگویند . هر چند مرا
روز چندان نپاییده اما از پیران و کهن سالان شنیده ام که میگویند آشوریان
با مردم جهان جز به نابکاری و ستم و درندگی و آزار بیگناهان و کشتار
برده کان راه و روشی نداشته و ندارند و اینراهم شنیده ام که میگویند شاه
مصر و شاه لودیه از بردن نام آشور بیزار بوده اند و این گفتگی شاه لودیه
زمانند همگان است که چندی پیش فرموده است :

(ای کاش درجه‌های شوری زاید مگر آشور گرک خوی دیگر نپاید !)
اینک باید دانست چه چز تازه پدیدآمده است که جای آن همه بدینه و
بیزاری را اینهمه مه بانی و باری گرفته است ؟ ما که چیزی تازه نمی‌شیم
جز آنکه رشد و ناتوان دیدی پادشاهان را در پس پرده مینگریم و چون
چنین است ما آشکار می‌گوئیم که خداوند پادشاه سپهر جاه ایران اکنون با
مردم سراسرا ایران هم آهنت و یکدل بنا بودی بسیار ستمکاران کمر بر بسته
وتاکنون عروس کامیابی را در آغوش نیرومندی در آورده‌اند کو آنکه مصر
را از این کام‌ستانی خوش نیاید و لودیه ز آآه واندوه فزاید. اما اینکه سپاهیان
آن کشور بکمک نینوا خواهند رسید چه خوشتراز این زیرا که مرد شکار
از فراوانی کبک و کبوتر دلشاد می‌گردد و باز بلند پرواز از آوای زاغ و
زغن لقمه‌ی خود را هر گز نبازد اینک این ما و این میدان نبرد تا اورمز دیکننا
کرا خواهد وازیس پرده چه رونماید !

سخنان بیشون با فریاد زهان زه !.. آفرین !.. از طرف حاضران انجمن استقبال شد و در بایان (حکیم) جاماسب وزیر درباره‌ی کلدانیان گفت :

- جهانیان گواهند که کشور کلمده کهن ترین پادشاهی گیتی بوده است و شهر بابل زا بشگاه دانش های بابل شناخته شده ، تنها فریب و نیرنگ آشوریان توانست آن پادشاهی را تباہ سازد و مردم دانشمند بابل را بنده و برده گرداند چنانچه شهر زیبا و بزرگ بابل که بنام (عروس شهر های جهان) نامیده میشد در چنگال ستمکاری و بسیداد آشوریان بروزی بس

زادوفکار افتاده است نا این زمان که مردی از نژاد بلند و از خاندانهای کهن بنام (نیوبولاس سار) با پشتی بانی مردم کلده وهم آهنگی کاهنان و دانشمندان بابل برای آزادی میهن و آبادی کشور نیا کان و سر بلندی ملت خویش کمر بر بست و خداوند منو چهر شاه که ملت کلدانی را همراه و همراه او دید دست نوازش و باری بسویش گسترد و ایرانیان همگی این کار را پسندیده آفرین گفتند زیرا هم او وهم مردم بابل را سزاوار باری و باوری می دانند .

اکنون جای شگفتی و افسوس است که پادشاهان دانا و بینای مصر و لودیه بجای دستگیری و باوری مردم کلده ایرانیان را سرزنش میدهند که چرا از ستمکاری آشور جلو گیری نموده اند .

من بنام خداوند منو چهر شاه جهاندار خود از فرستاد گان مصر و لودیه درخواست میکنم بفرمانروایان خود بگوئید که پادشاه ماد با پشتیبانی و هم آهنگی مردم ماد برای از بن کنندن بیخ بیداد آشور برخاسته اند و از هیچکس و هیچ چیز که در این راه پیش روی ایشان برخیزد باک نداشته شمشیر را باتینغ کین و نیزه را بانیزه و مشت را بمشت پاسخ خواهند داد ! ... بار دیگر حاضران انجمن فریاد آفرین بلند کردند و شاه منو چهر دو سفیر بیگانه را هماندم رخصت داد که بکشورهای خود باز گردند .



بند هشتم - لشمنی در جله با آشور

شب به نیمه رسیده بود که بیژن لشکر خود را آماده ساخته بقصد شبیخون زدن و نابود کردن نیروهای کمکی آشوریان که از راه کاپادوکیه به نزدیکی های نینوا و موصل وارد شده بودند میخواست روانه شود (۱) در آنحال بیاد استاد بابلی افتاده از پرستاران خرگاه فرماندهی جوابی ضیمران شد یکی از دربانان پیش آمده خبرداد که بامداد امروزه هنگامیکه بیژن به انجمن سرداران رفته بود ضیمران از اردو بیرون رفت و مخصوصاً سفارش نمود سالار بیژن چشم برآه او باشد و تا استاد بر نگردد بقصد هجوم بر سر لشکریان دشمن حرکت نکند - بیژن از آن پیغام در شکفتی ماند اما به صورت چون ضیمران بادگار یاردلدار و فرستادهی منیزه بانو بود از بن دل بیژن ویرا دوست میداشت و رعایت مینمود از این رو در اندیشه فرو رفت که چه باید کرد اما پیش از آنکه برای ماندن یارفتن تصمیمی بگیرد صدای پاسبانان اردو شنیده شد که فریاد میزدند :

«کیستی؟» و پاسخ آرام طرف بگوش نمیرسید ولی بار دیگر پاسبانان نزدیکتر و نزدیکتر همین صدا و همین برسش را مینمودند و بیدا بود که پاسبانان پست به پست تازه رسیده‌هی را تحویل بگذیر میدهند و بیژن که جلو خرگاه قدم میزد و منتظر شناسایی تازه وارد بود لختی نگذشت در تاریکی شکل و اندام ضیمران را در وسط دو پاسبان تشخیص داد و ضیمران پس از درودی که از دور تقدیم نمود از بیژن خواهش کرد بر او منت نهاده دمی بدرون خرگاه رود تا ضیمران بتواند نفسی تازه کند.

(۱) کاپادوکیه همان ولایتی است که در عهد اسلام نام دیار بکر و جزیره نامیده شده و مابین فرات شمالی و در جله شمالی واقع و همیشه جزء ایران بوده حال دست تعریف است.

بیژن که دانست استاد بابلی خبر مهمی دارد بازوی اورا گرفته بدرون
خرگاه رفتند و آنجا ضیمران گفت:
- سالار ناز نیم کویا خدا یان بابل و بزه مردوخ بزرگ و تو آنامیخواهد
دیدار تورا با خداوند گار بانوی گرامی من نزدیک و آسان گرداند ذبرا کار
نینوا بپایان آمد.

بیژن با حیرت و در عین شادمانی پرسید:
- چه میگوئی؟ چگونه بپایان آمد؟ زودتر بگوی بدانم چه در دل
داری؟ ضیمران پاسخداد:

- ای سالار گرامی بدان که از روز گاران پیشین اخترشماران گفتند
که هیچگاه شهر نینوا بچنگ دشمن نمیافتد و کشور آشور روی تباہی
نمیبیند مگر آن زمانیکه او و ندرود با بزمیان ما بابلیها نهر دجله بدمشق
نینوا برخیزد - پادشاهان و مردمان آشور از این پیش بینی اخترشماران
چنان میبینند که تاجهان پایدار و چرخ آسمان در گردش است شهر نینوا
با بر جا و کشور آشور استوار خواهد ماند زیرا هر گزار و ندرود با کسی
دشمن و دوست نمیشود و آب روان با این چیزها کاری ندارد اما دوشهبه
سر نوشت بدار پس پرده نمودار گشت و ناگهان آب دجله رو به فراز بر شدن
گرفت و از درون شهر بکوچهها سر کرد از بیرون خندق را آب انباشته زیر
دیوار یعنی زیر برجهای و باره افتاد و تا پادشاه و بزرگان رفتند چاره‌هی
اندیشند باره بدرازای چهارهزار گز (۱) فرو ریخت . تو خود میدانی که
روز گاری دراز است نیروهای ایرانی و بابلی در گرد حصان نینوا سر گردانند
و منجنيق‌ها و چرخهایی که استادان همدانی برای کوبیدن دیوار و برج‌ها
بار اهنمانی هکمتانان ساخته‌اند تا کنون به‌اینجا نرسیده زیرا کوهسارها
وقلهای بلند برای کشیدن آن ابزارهای سنگین و چرخهای آسان راه
نمیدهد اما از آنجا که بخت خداوند منوچهر بلند است و مردوخ بزرگ می-
خواهد ما مردم بابل را از چنگال گرکهای آشوند برهاند یکچنین پیش آمدی
روی نمود - بیژن با شکفتی و خرمی گفت:

- ابن مزده که بن بخشیدی بزرگتر از آنست که مژده‌گانی آنرا
من بدhem و باید شاه این گزارش را بشنود و پاداش تورا بدهد اما بگوی

(۱) دبور سیمیلی از قول کنز پاس مقدار خرابی دیوار را «بست استاد بونانی» مینویسد
که ۴ هزار گز میشود.

بدآنم توچگونه واز کجا آنرا شنیدی ؟ ! ضیمران پاسخداد :

ای سالار جوانمرد ، من مادر بزرگی پیر و فرتوت دارم که در
جادو استاد است. یکی از دخترانش بادشاه کنونی آشور را که «سرخس» باشد
شیرداده و دایه اش بوده است. در این سال ها که جنک مادر با آشور در گرفته
است تازمانی که نیروهای سرخس شاه فیروزمند بودند وهم مادها وهم بابلی ها
را در میدانهای جنک میکوشتند کسی را پر وای جادو گری نبود اما چندی
پیش زمانی که تو و من هنوز در خراسان بودیم سرخس شاه که از فیروزی
پیاوی نیروها پیش مست غرور بوده در لشکر گاه خوبش جشنی بزرگ برپا
میکند که یک هفته هم گان در باده نوشی گذرانیده زنان و دوشیز گانی را
که از دشمن گرفته بودند پیاوی کوبی و رقص و اداشته روز و شب ، سر کرده
و سر باز ، بی برو و آشکارا در نابکار بنا فرورفت و بودند . چون گزارش
حال آنان به شاه منوچهر و به بخت النصر با بلی میرسد بخت النصر که بگانه
پسر فرمانروای بابل است خود را به لشکر گاه ایران میرساند و نزد شاه
منوچهر نقشه ئی ریخته ناگهانی از دسوی بر سر آشور بان هجوم میبرند و
آن اندازه از دشمن میکشند که پس از ریختن کشتگان برو و دجله ، آب آن
شط سرخام میگردد (۱) در آن هنگام سرخس شاه به نینوا میگریزد و
بار دیگر سپاهی از نوآراسته برادر ذنش را بفرماندهی آن سپاه میگمارد
و خودش باره و برج پایتخت را استوار گردانیده در نینوا حصاری میشود
اما برادر زن سرخس شاه بنام (سالمان) هر چند مردی دلبر و لشکر شکن
بود چون بخت آشور واژگون شده بود او نیز در جنک با پدرت سالار گیو
بزرگوار از با درآمد و سرخس شاه بار دیگر به استانها و شهرستانهای
پهناوری که همگی از بیم و هراس فرمانبرش میباشند پیغام ها فرستاد
ولشکر طلبید و در آن میانه از دایه و مادر دایه اش پیاد آورد و پنهانی
گماشتگانش را ببابل فرستاد تا مادر بزرگ را به نینوا بردند و سرخس
شاه ازوی نیاز نمود که با سحر و افسون خود پاریش کند .

ولی آن پیرزن که هشیار و بیدار کار خوبشتن است و نیز مانند دیگر
مردم با بلی از بن دل خواهان تباهی آشور میباشد خردمندانه به سرخس شاه
پاسخ میدهد که سه دوره چهل روز تورا قرانی در پیش هست باید

(۱) سرخ شدن آب رود نیز روایت دبودور سبسبلی از قول کنزیاس بونانی
است .

شکیب ورزید تا بخواست خدایان آن سه دوره فران بگذرد آنگاه من میتوانم چنان جادوئی بکاربرم که دشمنات هر چند بشمار بگهای کف دجله باشند بکسره زابود شوند - همینکه دوشنبه پیش آمد ویرانی برج وباره رومیده از آنجا که این داستان از سالهای دور و دراز زبانزد مردمان بود و میگفتند تا دجله دشمن نشود نینوا پیا خواهد ماندگوئی طوفان رودخانه ویرانی حصار مانند صاعقه‌ئی بود که بر فرق آشوریان فرود آمده زیرا همگی از شاه گرفته تاسیاه دست ودلشان سردشده چشم برآه نابودی و تباہی دوخته اند و مادر بزرگ من چنان می‌پندارد که شاید سرخس شاه از بسیاری نخوت و غروری که دارد ناگهان خود و گروه کسان و بستگانش را در آب با آتش اندازد و نابود سازد و در آن میان پیروز فرتوت بیگناه نیز قربانی شود از اینرو در بی چاره جوئی برآمده از یک جاسوس با بلی که در خدمت سرخس شاه است درخواست میکند که برادر مراد که دردهی نزدیک نینوا سوداگر است بیاگاهاند و برادرم که از رسیدن من در موکب شما خبر داشت بیدرنگ نزد من آمد و ما دو تن همراه آن جاسوس از راه دجله بکنار باغهای کاخ شاهی رفتیم و چون جاسوس پروانه داشت همه جا آسوده گذشتیم اما در نخلستان کنار دجله تا شب درنگ کردیم همینکه هواتار بک شد مادر بزرگ فرتوت همراه دایه خاتون دخترش نزد ماما آمد و ما آنان را در زیر پوشش یک قایق جاداده با همان جاسوس از بندها و باسگاهها گذشتیم و آن دو زن را برادرم به خانه‌ئی که درده دارد برد و من باشتاپ نزد تو آمد و آن جاسوس راهم که (عبد بعل) نام دارد بانوید یک کیسه خاک زد نزد فرماندهان لشکر ارمنی - خالدی فرستادم تا آنان را که همگی از سر کردگان آشوری هستند از سرکشی و دشمنی دجله با نینوا آگاهی دهد و بیگمان بدان همینکه آشوریان در آن لشکر این خبر را بشنوند هر کدام بسمتی خواهند گریخت و مردم ارمنی و خالدی هم که از زیر تازیانه و فشار سر کردگان آزاد شوند بیدرنگ همگان سرخویش گیرند و رو به خانمان خود باز گردند بدانگونه که هر گاه مافردا نیمروز پرسشن حال ایشان رویم خواهیم دید که لشکر گاهی تهی از مردم و چادرها و خرگاههایی بی سر کرده و تا بین برجای مانده است .

سخنان ضیمران بقدرتی عجیب بود و بعدی تازگی داشت که بیژن در هین اعتقاد واطمینان قلبی که بدداشت میخواست باور ننماید اما بهر حال

در نخستین قدم لازم بود شاه را از واقعه باخبر سازد از این‌رو به ضیمران گفت توبخوابگاه رفته آسوده بخواب و خوبشتن تکاور شبر نک خویش جسته مهمیزی به پهلوی اسب اشاره نمود و دمی بعد به اردوی شاهی رسیده از سرپاسیان خرگاه پرسید آبا خداوند درخواست ؟
سرپاسیان خندیده گفت :

- ای همکار گرامی از روز یکه جنک با آشور آغاز شده است هرگز خداوند را ندیده‌ام که در بستر آساش غنوده باشد زیرا هنگامیکه همگان بخوابگاه می‌روند تازه خداوند یکه و تنها در میدان پشت خرگاه روی خاک زانوزده با هرمزد دادار برآزو نیاز می‌پردازد و هم‌اکنون نیز در آنجاست بیژن گفت :

- مرا به نزدیکی‌های جای خداوند برسان - سرپاسیان بیژن را بکنار میدان برد و همینکه شاه منوچهر صدای سرفه و پای او را شنید گوئی از پیش آگاهی داشت زیرا آواز داد :

- هان ، فرزند دلبند و دوست من ، بیژن پیش آی که میدانم مژده‌ئی داری !

بیژن مات و مبهوت شد که چگونه در تاریکی شب شاه و بر اشناخت و چگونه از مژده سخن میراند ؟
دلاور جوان پیشتر رفت و شاه دست فرا برده، دست او را گرفته نشانید و فرمود :

- همیندم سروش ایزدی مرا گفت نینوا را بتوبخشیدند و دشمنان را نابود گردانیدند و مردم ایران را بر فرق جهانیان نشانیدند دیگر شاد باش و آسوده بر بستر بخسب که بیژن کارها را بفرجام میرساند - اینک تو بگو بداینم چه با خود داری ؟

بیژن با ایمان قلبی زانوی شاه را بوسیده ، داستان ضیمران را از سرتا بن گزارش داد و شاه از جای خود برخاسته گفت :

- هم‌اکنون گرنای بزرگ را مینوازند و تو بسیارهیان رکابی بسوی آن سمت که دیوار فروریخته هجوم خواهی برد - دسته‌های پل اندازو مشعل دار نیز پیشاپیش شما روی خندق را با پل‌های «هزارتا» می‌پوشانند ... هان رو به پیش ، ایزدان بار تان و هرمزد یکتا نگهدار تان باد ؛ ... من پیایی نیروهای کمکی می‌فرستم .

پل‌های هزار تا از نی یا تخته‌های سخت باز نجیر یاری‌سمن بهم بیو ته می‌شد که وقت حمل و نقل آنرا تاکرده بارشتر یا قاطر می‌کردند و هنگام ازوم آنرا می‌گسترانیدند وازیک سمت خندق بسمت دیگر پیش می‌بردند و چند سر باز فداکار خود را به آب افکنده سر پل را گرفته در جانب دیگر بامیخ و قلاب آنرا استحکام میدادند تا دیگران از روی آن گذشته خود را به برج و باره بر سانند اما در این شب کار ایرانیان آسان بود زیرا باره و برج فرو ریخته بود و جز سر بازان آشوری مانع برای درون رفتن شهر در پیش نداشتند.

پادشاه آشور وقتی خراب شدن باره راشنید دیگر دستوری برای دفاع نداد اما سرداران و سرکردگان جوان آشور نیروهای خود را بجانب بیرونی خندق انتقال دادند تا صوف سپاه قسمت‌های ویران شده را پوشانند و در آن شب همینکه مشعل‌داران ایرانی به سر بازان آشوری رسیدند ناگهان مشعل‌ها را افروختند و فرمانده جوان ایرانی پیشاپیش نیروهای خود با شمشیر کشیده بر سر آشور بان تاخت و در همان اثنا پل‌داران پل‌ها را روی خندق کشیدند و بیژن قسمتی از نیروهاش را برای مشغول ساختن سر بازان بیرونی گماشته خویشتن با قسمت دیگر از پل گذشته در اوایل کوچه‌های شهر مدافعين آشور را به دم تیغ تیز دادند اما آشور بان نیز با نهایت جان‌فشاری بدفاع می‌پرداختند - همینکه آشوب و همه‌مه بگوش سرخس شاه رسید تمامی زنهای اندرون و بستگان و خوشایان خود را در آن وقت شب بدرون تالاری که پیش از وقت برای مقصود خود آماده ساخته بود فراخواند و هر کس را که حضور نیافته بود به جبر و ذور بدرون تالار مزبور بردند آنگاه تمامی درها را قفل کرده هیزم‌های عطر آگین را که در آنجا انباشته بودند آتش زد و تاساعتی که بیژن خود را به کاخ شاهی رسانید از آن گروهواز جواهرات و طلا و نقره و اموالی که قبل از آنجا گرد شده بود جز تل آتش و خاکستر چیزی باقی نمانده بود - برخی گفته‌اند سرخس شاه آن اقدام فجیم را بدین علت انجام داد که گمان می‌پردازیان با او و با کسانش همان‌طوری عمل خواهند کرد که آشور بان بادیگر ملت‌ها در طول قرنها عمل کرده بودند و حال آنکه گمان سرخس شاه بخطار فته بود و ایرانیان با اهالی نبتو بقدری مهر بانی کردند که برای آینده‌گان سرمشق انسانیت قرار گرفت.

بدین معنی که منوچهر پس از تسخیر نینوا فرمان داد هر مالی از اهل نینوا بغارت رفته جمع آوری شود و به آنها تسلیم گردد سپس برای آنها در نزدیکی نینوا شاید در همین شهر موصل کنوی جای اقامت تعیین نمود و پس از آنکه جمیع اهالی با اموال خود از نینوا به مسکن جدید انتقال یافتند فرمان داد شهر مزبور بکلی ویران گردد و قصدش این بود که از نینوا با آنهمه خلل و جور و ستمکاریها نشانی باقی نماند مبادا ملت های ستمدیده و از آن جمله ایرانیان از دیدن کاخ و کوچه ها و خیابانهای شهر نامبرده بیاد ظلمها و ستمهای آشوریان بیفتد و از بقا یابی مردم آشور انتقام بگیرند و بعض و کینه دوام بابد .

بند نهم - عشق بخت النصر

هنگامیکه بیژن از سمت شرقی وارد نینواشد و قسمتی از محلات و کوی‌های خاوری آن شهر عظیم پهناور را مسخر گردانید به پشت بام کاخ‌های سلطنتی رسیده بود و باسر بازان آشوری که در عین ناامیدی واژجان گذشتگی می‌جنگیدند برای تصرف دروازه و برجهای کهندز وارک سلطنتی دست و گریبان بود آشوب و همه و فریاد و ضجه از سمت غربی پایتخت نیز برخاست.

کاخ‌های سلطنتی در وسط شهر نینوا و درون حصار استوار کهندز ساخته شده بود - حصار کهندز از وسط شهر رو بمنزب تا کنار دجله کشیده شده بود و دارای چهار درگاه بزرگ و چندین درگاه کوچک بود که برخی به کوچه‌های شهر و بعضی بجانب دجله کشوده می‌شد و رود دجله تاجاییکه از درون شهر نینوا می‌گذشت هر دو سمتیش باستانی و ساروج درنهایت زیبائی و استحکام دیوار بندی شده بود بطوریکه از سطح آب تا کف خیابانهای دو جانب رو دخانه مقدار ده گز دیواره بود و در مسافت صد گز به صد گز پلکان ساخته بودند که در حکم بندرگاههای کوچکی شمرده می‌شد و هر کس میتوانست از پله‌ها پائین رفته به قایق سوار شود یا از قایق پیاده شود و از پله‌ها بالا آمده وارد شهر گردد.

صدای همه و جنجالی که بیدا بود از جنک آوران است هر لحظه نزدیکتر می‌شد و ضیمان که در اتنای جنک همه‌جا همراه دو تن از عیاران بدنبال بیژن میراند وقتی آشوب را در جانب غربی شهر دریافت یکی از عیاران را برای پژوهش و بازرسی فرستاد - دمی بعد عیار مزبور خبر آورد که نیروهای بابلی زیر فرمان بخت النصر فرزند رشید فرمانروای بابل از

راه دجله شهر هجوم آورده‌اند و از بابل می‌گوشند خود را به ایرانیان بر سانند.

بیشتر، از دریافت این خبر شادمان گشت زیرا در باره‌ی بخت النصر و دلیری و ادب و دانش او توصیف بسیار شنیده بود و مشتاق دیدار و دوستی او بود از این رو با دسته‌ی از زبده سواران خود را بمغرب شهر تاخت و همه‌جا از خیابانی که پشت حصار کهندز بود پیش میرفت و نیروهای آشوری را که از سر جان می‌جنگیدند از پیش رانده تار و مار می‌ساخت تا بمیدان بزرگی رسید که مجسمه‌ی از (سن‌اخیریب) یکی از شهریاران پیشین آشور در آن میدان استوار کرده بودند و در آنجا بود که بکه مردان دلیر آشوری گردان گردید. پیکر پر افتخار شهر بار خود را گرفته بودند و در بر این هجوم بخت النصر همچون کوهی از سنک خارا استادگی می‌ورزیدند - از طرفی بخت النصر می‌گوشید هر طور هست خود را به نیروهای ایرانی بر ساند و حتی به آشوریان اخطار کرده بود از یک جانب میدان راهی باز کنند تا او بگذرد زیرا عجالتیا با آنها و با پیکر پادشاه آنها کاری ندارند اما آشوریان که بیشتر از جوانان شهری بودند و بحکم میهن دوستی در آن دوز اسلحه برداشته بکمل سپاه خود شناخته بودند، چیزی از این حرفهمایی میدند و به غیر از کشتن با کشته شدن نمی‌اند پیشیدند بنا بر این بخت النصر بسختی خشمگین گردیده فرمان هجوم داد و غدغن نمود هیچکس را به اسارت نگیرند و بهر کس دست یافتد از پایش در اندازاند و لیعهد جوان خود پیشاپیش نیروهایش با نیزه بسوی آشوریان سخت سر عنود حمله بردار و چند تن از پهلوانان دشمن را پیاپی با ضرب نیزه بخاک افکند و در آن‌اندا چون آشوری ها دانستند که بخت النصر و لیعهد بابل است که بیشاپیش می‌تاذد و نیزه می‌باذد هماندم نقشه‌ی طرح نمودند و گروهی از دلیران آشوری همدست شدند که اطراف و لیعهد را بگیرند اگر توانستند اورا زنده اسیر کنند و گرن از پایش در اندازاند تا هیچ نباشد انتقامی از فرمانروای بابل گرفته باشند. گروه مزبور با این قصد خطرناک از چهار جانب بسوی و لیعهد بابل تاختند و یکی از قهرمانان آشوری که از بشت سر حمله برده بود بادوسوار بابلی که پس بشت شهزاده را حمایت می‌گردند در افتاده هردو را بخود مشغول ساخت و در آنحال آشوری دیگر فرصت یافته ذوبین خود را راست کرد و زیر بغل شهزاده را که بی حفاظ مانده بود هدف گرفت و دستش را

فرا برد که زوین را رها سازد اما هنوز انگشتانش را نگشوده بود که ضربتی سخت و ناگهانی از عقب بر او وارد آمد بطوریکه هم زوین وهم دستش از کار افتاد و این ضربت از سپری بلند بود که قبه‌های طلا روی آن میدرخشید در ایندم فرید آفرین از چندتن برخاست و بخت النصر خودش نیز برگشته مشاهده نمود که چگونه از مرک قطعی و آنی نجات یافته است ناگزیر سراسب را بر گردانیده میخواست صاحب سپر را بشناسد که به پهلوان آشوری برخورد در حالیکه هردو سوار عقب‌دارش بدست او عاجز گشته زخم‌دار شده بودند اما پیش از آنکه ولی‌عهد نیزه‌اش را بسوی آشوری حواله دهد جوانمردی را که کلاه‌خود ایرانی بر سرداشت بنظر آورد که صاعقه کردار خودزا میان پهلوان آشوری دو سوار با بلی افکنده باشد ضربت تبر زین ویرا نقش زمین گردانید و در آنوقت مردی کهن سال از سر کردگان بابل خود را بسوار ایرانی و سانیده از بالای اسب خم شده شانه‌اش را بوسیده گفت: این از روی سپاس‌گزاری است که شهزاده‌ی ما را نجات بخشیدی و دو بوشه نیز بدست نیرومند تو خواهم داد در از ای جان این دو سوار که فرزندان من و نکهبانان عقب‌دار شهزاده میباشند.

هنوز سخن آن مرد پیاپیان نرسیده بود که ضیمران جلورانده بخدمت

شهزاده نماز برد و گفت:

– خداوندگار پاینده باد! مردوخ آرزوی دیرین مرا روا ساخت که امروز سالار بیژن جوانمرد نامور ایرانزمیں را به خداوندگار با بلیان نزدیک و با دست او دشمن شاهزاده بزرگ مارا از پا درا فکند؛
بخت النصر که از سخن ضیمران دانست این بیژن است که جانش را از مرکه حتمی خلاصی بخشیده است دلشاد گشت و پیشتر رانده دامنه‌ی ترک آهینین را از زیر زنخ وی گشوده صورت مردانه‌اش را بـوسیده گفت:

– سپاس خدایان آسمان را که زیر هنر ناکسی یا دونی قرار

نگرفته‌ام.

از آن ساعت پس بخت النصر و بیژن همه‌جا پهلوی هم اسب میراندند و بس از آنکه کهندز و کاخ‌های سلطنتی مسخر گردید و لیعهد بابل بیژن را برای صرف ناهار به خرگاهه ستاد خود برد که در کنار دجله افراشته بودند و بعد از نیمروز هنگامیکه آن دوسردار جوان میخواستند بار دیگر سوار

شوند از جانب شاه منوچهر بیکی در رسیده پیغام آوردگه : « میشنویم سر بازان مادی و بابلی در شهر به کشتار و غارت میپردازند میباید همین دم فرمان زنهار (امان) را بگوش دشمن و دوست بر سانید و هر کس سلاح خود را بر زمین نهاد خواه سر باز باشد خواه نباشد جان و خواسته و ذن و فرزندش از آن خودش و در زینهار است . »

از شنیدن این پیام هردو سردار شادمان گشتند و بیژن فرمان داد کرنای بزرگ را هفت بار بنوازندوا این علامت امان عام بود چنانچه همینکه آوای کرنا را لشکر یان مادی شنیده در هر جا بهر حال که بودند از قتل و غارت دست کشیده خود را بمرکزهای کویها و میدانها رسانیده اجتماع نمودند ودمی بعد دستورهای بیژن بدست افسران و سرکردگان بهمکی رسیده پادگانهای درون کاخ شاهی و محلات معین شدند و دسته های زیادی سپاه به اردوی بزرگ بر گشتند اما بیژن را بخت النصر در خرگاه خوبیش نکهداشت و پیشنهاد می کساری نمود .

آن روز از عصر تا شب دیرهنگام هردو سردار جوان در بزم نوش و عیش گذرانیدند و ضیمیران فرصت را غنیمت شمرده ، پس از آنکه رامشگران و حنیا گران سلطنتی آشور که اکنون به اختیار فرمانده بابل درآمده بودند هنرمند بهای خود را بظهور رسانیدند ، استاد بابلی تنها عود خود را نواخت و بطوری فسون انگیزت که بخت النصر بادست اشاره نموده رامشگران را رخصت بخشید و گوش و دل را فقط به ساز ضیمیران گماشت و آرام آرام آثار شوری را که در دل داشت با آه سرد و سرشک کرم بیرون ریخت و حالت مستی بتدربیج از شیدائی و شیفتگی او نشانه هایی ظاهر ساخت و بیژن که خودش ازاو گرفتارتر بود با شهزاده همدلی و همدمی نمود و آن دو دوست نو، همچون باران کهون بر از گفتن برداختند و بیژن که از حال شهزاده پی برده بود که گویا عشقی سوزنده را نهان میسازد بی پروا بدانستان خود پرداخته از مهر منیزه و عشق خود چیزهایی گفت و از درد هجران و سوزش فراق شمه‌ئی بیان آورد و چون داستان بعایی رسید که بیون بادلی چاک چاک از باغ منبڑه بیرون تاخت درحالیکه معشوقه اش با سیل اشک و نگاه حسرت ویرا بدرقه مینمود گوئی به ذخیی که در دل بخت النصر بود نشتر زد زیرا او بی اختیار ناله‌ئی از سینه برآورد ولی بیون با سخنان نرم و دلجه‌ئی شهزاده را به بیان را زدل و ادار ساخت - ولبعهد بابل اهنان

عشق خود را که از شبی ماهنابی در سه سال پیش آغاز گردیده باشتم و آذرمی که مخصوص جوانان اصیل زاده و اشراف در آن زمان بود حکایت نمود و هر چند اعتراض کرد که محبت مزبور در سفر همدان پیدا شده است اما از معرفی معشوقه خودداری نمینمود در حالیکه ضیمران رند و سخن سنج با شیرین زبانی و شوخی و لطف کم حجاب شرم را از میان برداشت و به شهزاده گفت: اگر تو راز دل خویش را بـ دوستی بزرگوار و جوانمرد مانند سالار بیژن نگوئی البته برخوبیشتن ستم رواداشته‌ئی و در ابن زمینه بقدرتی حر فهای لطیف و متلک‌های دلپسند بیان آورد که شهزاده چننه‌ی راز خود را گشوده گفت:

آنکسی را که مهتاب شب در باغ‌های صلطنتی همدان دیده است کسی جز (پریزاد) بانو نبوده است - پریزاد بانو یکانه دختر شاه منوچهر که دردانش و ادب و درسواری و تیراندازی و فنون جنگی همچون اختیاری فروزان در آسمان سعادت نو دمان پادشاهی درخشان است و مهربانی‌های او نسبت به مستمندان و دستگیریهای وی از افتادگان افسانه‌های شیرین بوجود آورده است که مادران بینوا و تنگدست برای کودکان خود می‌گویند و آنان را بخواب خوش می‌کشانند بدان امید که بزودی دست مهر بانی و سر پرستی پریزاد بانو بجانب ایشان دراز خواهد شد و دری از بهشت رفاه و آسايش بر روی آنها خواهد گشود - آری، شهزاده بخت النصر جوان، دلیر، زیبا و خوش خوی دل به طره‌ی دختری سپرده است که از هر چهت و هر بابت سزاوار عشق و شایسته محبت اوست اما باید دید آیا قوانین ایران و آئین باستانی ایرانیان اجازه خواهد داد که ویعهد بابل بکام رسد؟

بیژن که مای چند ساعت معاشرت از هر بابت به ویعهد بابل دلستگی پیدا کرده بود واورا نیک رو، نیک خو، شیرین زبان و دلنواز میدید و امروز در میدان جنگ نیز دلیری و جرئت و نیروی اورا در پیکار در بافت بود و بی آنکه بدشواریهای گوناگون بیندیشد گفت:

- ای شاهزاده‌ی والا نژاد گوش کن ... اما شهزاده سخن او را بر پرده گفت:

- آیا از دل من که بمهر تو سرشار است شرم نمی‌کنی که با چنین خطایهی دور از همدوشی و همتاشی مرا می‌خوانی؟!... شهزاده کدامست؟!

تو باید مرآ بنام (برادر) و اگر مرآ سزاوار برادری ندانی بنام (دوست)
بخوانی و گرنه همیشه مرارنجیده خواهی بافت !

بیژن پاسخداد : مرآ بیش ازابن شرمسار مکن !... من که باشم
که نخواهم تو برادرم باشی ازابندم فرمانبری نموده تورا برادر میخواهم
وازاین در، سرسر فرازی به آسمان میسایم ... اینک ای برادر ، دل خوش
دار واندوهناک هیاش که من تاجان دارم برای کامروائی تو خواهم کوشید
مگر آنکه ...

دراینجا بیژن خاموش گشت و بخت النصر که باهوش سرشار خود به
خيال بیژن پی برد گفت :

- هان ، دانستم که خواستی بگوئی مگر آنکه بانو را دل بسوی
تونباشد - هرچند برمن گران می آید رازی را که ازاوست برذبان آوردم
جز آنکه میدانم که بامانند توجوانمردی هم چیزرا میتوان گفت . آری ،
از آن سمت نیز آسوده باش !... دراينجا ضییران دنبال سخن شهزاده
را چنین آورد :

تاکه از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بچاره بجایی نرسد
باری آن شب تا برآمدن شفق بخت النصر بیدار بود گاهی بیژن
رازدل گفته آرزوی عاشقانه اش را شرح میدادو گاهی و لیعهد با بل برده های
دلفر یب آبند را پیش چشم رفیقش میگسترد و از جمله میگفت: با خود پیمان
نهاده ام که هفت باغ در بابل برای پریزاد ناز نینم بسازم که (آونک) باشد
یعنی معلق بشکلی که چون کسی از دور بنگرد گمان کند درخت های باغ
واز گونه سبز شده سر آنها بپائین ورشه شان بیلا نمايش دهد و هم اکنون
خویشن بالاندازه گران (مهندسین) طرح آنرا ریخته کامل کرده ام .

بامدادان پیگاه که هنوز گفتگوی دوبار جوان درمیان بود پیکهای
پادشاهی رسیده آنان را به اردوی بزرگ خواندند و ضییران که هرگز
امید نمیرد روزی همدم و همنشین شهر یار باابل شود هنگام سواری
بخت النصر پیش رفت تا بدروع گوید شنید که شهزاده به بیژن گفت :

- هیچ میدانی که میخواهم این بابلی خودم را از تو بسیرم تا پس از
این بادگاری از توبود و در همدمی من بگذراند - و انتای آن گفتگو هردو
سردار خنده کنان بادست به ضییران اشارتی محبت آمیز نموده راهی شدند
اما استاد بابلی با آنکه اینک بمقامی و جاهی رسیده بود که در گذشته

به‌خاطر شهم نمی‌گذشت بنا بر خاصیت و حالتی که از نوامیس این جهان است
بعجای آنکه از شادی در پوست نگنجد ناگهان بارهای غم و اندوه را بر دل
خود بافت و ب اختیار زیر لب با خود چنین گفت :

- آه ! چه سود از این جاه و شکوهی که تو نیستی تا آنرا ببینی و
بمن شاد باش گوئی .. ای لالا ، ای لالای ناز نین کاش در همان گوشه با غ
منیشه با همان تنخواه کم و روزی اندک مانده بودم و دمی از تولد آن می‌شدم ! ..
آه ! .. ای بخت واژگون ! ...



بند دهم - عزیمت بیژن به خراسان

در انجمن سران و بزرگان که با حضور منوچهر تشکیل یافت سپهبد نریمان نطقی کرده پس از تبریک فتح آشور گفت: اکنون کارهای ما در ایران باختیری چندان دشوار نیست زیرا بنابر بیمانی که با فرمانروای بابل بسته شده خاکهای سوریه و کشور جو (یهود) و خاکهای فلسطین تا مرزمصر بدست بابل خواهد بود و نیروهای ما در شهرهای کاپادوکیه (دیار بکر و جزیره) تا کنار هراز رود (رود هالیس - قزل ایرماق) باید پراکنده باشند زیرا از هراز بدانسوکشور لودیه است واز آنجا که نمیدانیم دودولت مصر ولودیه باما چگونه سلوک خواهند کرد بهتر است هنوز که فرصتی داریم هرگاه خداوند پادشاه جهان پسند فرماید ما با افراسیاب کار خود را یکسره سازیم. اگر با گفتگوی ریش سفیدان دو جانب کار مرز بندی خراسان بفرجام رسید چه بهتر و گرنه همین سپاه فیروزمند را بدانسوی باید کشید و بای تو رانیان را از خاک ایران برید - حکیم جاماسب بدنیال بیانات سپهبد نریمان گفت:

- چون پیران ویسه مردی نرم و خردمند است همینکه پیشنهاد آشتبان نمود ما پسندیدیم و بدستور خداوند پادشاه بزرگ خود برای پیشوای انجمن همه دانان فرمان فرستادیم یکتن هکم تا ان خرده سنیج کار دان نزد افراسیاب فرستند تا با نمايندگان وی مرز خراسان - توران را روشن سازد و اینک پیشوای انجمن پاسخ نوشته است که: زاپ نزد این کار نامزد کرده ام میباشد یکی از سرداران از پایتخت بیاید تا بازاب همکاری و همدستی کند. اکنون اگر شهر بار جهاندار پسند فرماید بار دیگر سالار جوان و خردمند بیژن بدین خدمت روانه گردد.

نریمان گفت :

– رفتن بیژن بسیار خوبست و من به زابل مینویسم لشگری هم از آنجا برای کمک در کار مرزبندی و پیروزی راندن تورانیان روانه گردد .
شاه منوچهر با گشاده روئی و دلشادی آن انتخاب را پسندید و تمامی حاضران انجمن آفرین گفتند و بیژن نیز برخاسته در برابر منوچهر نماز برده گفت :

– فرمانبرم ! ...

بعد از پابان یافتن انجمن بیژن خودرا به خرگاه منوچهر رسانیده آنقدر آنجا در نک نمود تا پادشاه که برای سیاحت نینوا و صدور تعليمات لازم سوار شده بود از شهر برگشت و چون بیژن را دید با مهر بانی او را بدرون خرگاه برده پرسید آیا از رهسپارشدن خود به خراسان خشنود است و آیا خواهشی دارد ؟ هرچه دارد بگوید که رواخواهد بود .
بیژن بی پروا آغاز سخن نموده داستان دوستی خودرا با بخت النصر گزارش داد و شاه فرمود :

– میدانم که دیر و زجان اورا از خطر رهانیده ئی . بیژن عرض کرد : کارمه‌ی نبوده و مقصودم آن نیست . سپس از بزم شبانه حکایت نمود و بعد از ستایش فراوانی که از بخت النصر کرد اشاره به عشق و آرزومندی وی به بانو پریزاد کرده گفت : با آنکه این چنین کارست رک سزاوار مردان سالخورد و بزرگ میباشد تا بحضور شاهانه گستاخی و رزیده عرضه دارند اما این کمین بنده بنا بر اطمینان فراوان به لطف شهریاری و بنا بر آنکه نفع و سود ایران را در چنین ازدواجی دانسته ام بدین اقدام پرداختم و حال آنکه موضوع آن خیلی کلانتر از موقع و مکان من است .

شاه منوچهر با تعجب سخنان بیژن را شنید و پس از اندکی تأمل

فرمود :

– جوانمرد ! که توهستی ای بیژن ، بیگمان باید گفت که اینکونه کارها از آن سفیدریشان و کلانتران است اما اکنون که تو مردانگی نموده این چنین خدمتی را برای دوست خود عهده دار شده ئی ماروی تورا بر زمین نیفکنده از هم اکنون گفته‌ی مارا میتوانی به بخت النصر رسانی که هرگاه دختر من در این زمینه همراهی باشد کار او بکام خواهد بود جز آنکه سزاوار چنان باشد که این سخن میانه‌ی شما دو تن بنها بماند تا پس از آنکه پریزاد

نیز رای خود را نوشت بخت النصر پدر خود را با بازگان کشور با بل بخواستگاری
فرستد و آنگاه سخن آشکار شود.

بیژن زانوی شاه را بوسیده گفت: هر مزد بکتا داناست که جان
و دل و رک و ریشم در شور خدمتگزاری خداوند بیمانندم میجوشد و اگر
هر موی مر را هزار زبان باشد از عهده‌ی سپاس اینهمه نوازش شاهانه
برنمی‌آید.

بدینگونه بیژن بادلی شادمان خود را بخرگاه بخت النصر رسانیده
نوید کامیابی داد و ولیعهد با بل که از شدت شوق و ذوق نمیدانست چه
بگوید و چه بکند بیخودانه دست بیژن را گرفته پای کوبی و نفه سرایی
پرداخت.

روز دیگر بیژن بسیج راه کرد و هنگامیکه برای بدرود نزد بخت النصر
آمد از گفتگوی اطرافیان ولیعهد این خبر را شنید که (نبوپولاس سار)
فرمان رای با بل به شاه منوچهر پیغامی فرستاده حاکی از اینکه من با
خدایان عهد و نذر کرده بودم هرگاه بر ستمگران آشوری فیروز آمدیم کاخ
پادشاهی نینوا را آتش زده از خاکستر آنجا در با بل برای مردوخ خدای
بزرگ معبدی بسازم اکنون که شاه آشور بدست خوبیش خانماش را با
خود و بستگانش آتش زده از خداوند منوچهر شاه جهان پناه خواهشندم
فرمان دهد خاکسترهای آن آتش سوزی را به گاشتگان من وابگذار نم
تا ببابل نقل شود و شاه منوچهر این خواهش را بیدریغ پذیرفته است.



بندیازدهم - انجمن همکدانی - یا - (همه‌دانی)

پس از آنکه بیژن با دربار شاهی و خیلتاشان و دوستان خود بدرود گفته وداع نمود از نینرا همراه گروهی زبده سواران و یاران خود بسوی همدان راهی گردید و در هیچ نقطه در نک ننمود زیرا شاعر گفته است :

(وعده‌ی وصل‌چون شود نزدیک آتش عشق شمله‌ور گردد)

همینکه مردم پایتخت از نزدیک شدن بیژن آگاهی بافتند بزرگان و گرانما یگان و عموم آزادگان و بازار گنان همدان موكب سردار جوان را پیشواز نموده ویرا بنام خدمتگزار ایرانزمین ستودند و زحمت و رنجی را که در راه بکدل ساختن و تکان دادن بزرگان ایران و وادار ساختن آنان بکمال شاه منوجهر تحمل کرده بود یکان برشمردند - بیژن سه شب میانه خوش‌آوردان و کسان خود در کاخ گودرز بدر بزرگش گذرانید و روز چهارم بدیدار همکمان (صداسب) (۱) پیشوای انجمن همه‌دانی رفت .

این انجمن همیشه صد عضو کرسی نشین داشت که هر کدام از علماء بزرگ و دانشمندان شهریور بودند و حوزه‌های درس داشتند و هر گاه یکی از آن صد عضو وفات میکرد جانشین خود را از میان شاگردان که هر سال خود معین مینمود از آن شاگردانی که دوران جوانی را بر یاضت و تحصیلات گذرانیده آتش شهوت مال و جاه و هوسرد دل آنان خاموش شده باشد جانشین مزبور پس از تصویب انجمن با فرمان پادشاه بر کرسی سلف خود می‌نشست و

(۱) اسب نزد ایرانیان مقدس بود و یزه نوعی از اسب سفید بدين سبب بسیاری از نام‌ها را با اسب ترکیب میکردند مانند صداسب - گشناس - گشناس اسب - فرناسب و غیره و غیره - گویا با همین ترکیب لقب هم به بزرگان میداده اند مثل (بیوراسپ) وغیره

جمیع رازهای علوم و اسرار فتون طبیعی و دیاضی که مخصوص مقان بود
انحصر به اعضای آن انجمن داشت و تاکسی به عضویت آن انجمن معین
نمیگشت نمیتوانست به اسرار حکمت مقان آشنا گردد :

بالجمله صداسب از بیژن باعزت و حرمت پذیرائی نمود و خبرداد که
حکیم زاب نماینده ایران بانمایندگان افراسیاب گفتگو نموده قرارشده
است یکی از کمانداران ایرانی ازدهی که اقامتگاه نمایندگان دو دولت
ودرگرگان واقع است تیری بجانب شمال خاوری بیندازد و هر جا که آن
تیر در سید همانچارا، مرزا بران و توران بشناسند .

بیژن با تعجب و اعتراض گفت :

– ای پیشوای بزرگوار، این چه پیمانی است که زاب نهاده است
مگر میخواهد سرتاسر خاکهای خراسان را بتورانیان بینخدش؟
حکیم لبخندی زده پاسخداد :

– نه چنین است فرزند ماخواستیم کار را خودی پایان دهیم که رود
آمویه (۱) از آنجا که بدریای مازندران میربزد تا سر چشم‌های آن که در
بدخشنان است یکسره مرزا بران و توران باشد و شهرهای بلخ و مرو و
فاریاب وهمگی استانها و شهرستانهای خراسان به ایران برگردد و در
حال کنونی جزاین هم نمیتوانیم کرد و گرنه آرزوی ما آنست که سیری دریا
(سیحون) مرز باشد تا شهرهای سمرقند و بخارا از کف نروداما میدانید که
امروزه افراسیاب نیرومند است وازمز چون تا خراسان فرمانرو امیباشد
از اینرو شرط خردمندی است که بهرگونه ممکن شود باوی سازشی کنیم
سپس روزگار دراز در پیش است و جوانان نیرومند ایرانی در آینده ناگزیر
خاکهای ایرانی نشین را از چنک بیگانه بیرون خواهند کشید . اکنون
خدمتی که توای فرزند گرامی باید انجام دهی اینست که شش چوبه تیر
را که در کارخانه‌های انجمن ساخته شده بگیری و هر چه زودتر به برادرما

(۱) رود آمو یعنی جیحون سابق بدریای خزر میریخت اما یک بار اوایل
اسلام و به رها یکباره ذمان چنگیز و نیز سیصد سال بعد از چنگیز بار دیگر بدست یکی
از شاهان اوزبک رود جیحون را از بصرخزر بدریاچهای خوارزم برگردانیدند و
مورخین قدیم که این موضوع را نمیدانستند با تعجب نوشته‌اند تیری که آرش یعنی
ارشک ایرانی افکنده یک‌ماه راه رفت و حال آنکه اذا قاتگاه آتش ناکنار جیحون
چند فرسنگ بیش فاصله نبوده است .

ذاب بر سانی ذبرا ابن تیرها هر چند مانند دیگر تیرها دیده میشود امادر درون آنها فندی بکار رفته که بیش ازدوازده فرسنگ در هوا میپرد و ما بیش از این اندازه نیازمند نیستیم .

حکیم پس ازا این سخن بر خاسته از گنجینه فی که کنار تالار بود بگذسته تیر در ترکش زردوزی در آورده به بیژن سپرد و بیژن یکی از آن تیرها را بادقت نگریست ولی چیزی که نشانه‌ی تفاوت آن با تیرهای عادی باشد نمی‌باید و بهر حال بعد از گفتگوهای دیگرو گرفتن دستور کافی حکیم را بدرود گفت و همان روز از همدان بسوی (ذاب - دژ) روانه گردید .



بند دوازدهم - دیدار از الهای دیو

بیژن در دماوند شنید که حکیم زاب در یکی از آبادیهای خوش آب و هوای گرگان با نام بندگان توران اقامت جسته برای آشتنی ایران و توران و تعیین مرز دودول مشغول گفتگو میباشد بنابراین باشتاب نزد وی را نه و بکشتب مهمن حکیم بود و گزارش فیروزیهای ایرانیان رادر جنک آشور بتفصیل برایش حکایت نموده تیرها را نیز تسلیم وی کرد سپس از احوال تیر باز عیار پرسید اما حکیم با تأسف اظهار بی خبری کرد و گفت:

ـ فرزند، هر چند نیت خداوند منوچهر از فرستادن تو بدن جانب آنست که در کار مرز بندی دستیار ما باشی اما گمان دارم ما بتوانیم رود آمویه را از کنار دریای مازندران گرفته تا بدخشان خط مرزی قرار دهیم و در چنین حالتی پیشرفت کار آسان میشود والبه برای فرجام آن شما و همراهانتان باید در خاکهای این جانب آمو بازرسی کنید و هر گاه از تورانیان کسانی بجامانده باشند و سر کشی نمایند البته از آنجای ها آنان را برانید و بیرون کنید اما اکنون شما میتوانید کارهای دیگر خود را دنبال کنید و بهتر است این چند روزه سری به الهای دز بزنید و از الهای دز بود رباره تیر باز پرسش کنید در این میانه هر گاه پیش آمد ها طوری باشد که بیودن شما نیاز افتاد پیک من در الهای دز بشما خواهد رسید.

بیژن روز دیگر حکیم زاب را بدروع گفت، از گرگان به الهای دز رفت و چون به نزدیکی قلعه‌ی الهای دز رسید به سواران خود فرمان ایستاده زرمه را تنها فرستاد تا برای ورود خود رخصت بطلبد زیرا حکیم زاب چنین دستور داده بود.

زرمه کنار پلی که روی خندق مقابل دروازه ساخته بودند ایستاد

وخطاب به نگهبانی که سرو گردنش از پشت جان پناه بالای برج نمودار بود فریاد زد :

- سالار بیژن فرزند گیونزد خداوند گارشما سالارالهای به میهمانی آمده است. نگهبان پرسید :

- هر اهان سالار چند تن باشند؟! زرمهر گفت : یکصه سوار به مرأه هستند.

پس از اندک زمانی زرمهر دید که دروازه گشوده شد و مردی با موی سفید و تن و توش بهلوانی بر اسبی سیاه نشسته هر اه ده سوار بیرون آمده و چون از پل گذشت به زرمهر درود گفته خواهش نمود با از زد سالار برود این سوار که با هر اهان خود بمکب بیژن نزدیک رسید از اسب فرود آمده گفت :

- این بنده (فرهنگ اسب) پیشکار و رایزن سالار الهاک هستم که برای پنديز ائم قدم خداوند گار بیژن بزرگوار فرستاده شده ام.

بیژن پیشتر رانده فرهنگ اسب را اشاره نمود که سوار شود و بنا بخواهش وی بجانب قلعه رانند اما هنگامیکه به دروازه رسیدند پیشکار از بیژن در خواست کرد که سوار ان را کا بش صرف بکشند و دمی در نک شود تا الهاک به پیشواز آید. در این وقت زرمهر آهسته به بیژن گفت: گویا مقصود شان اینست که شمار مارا بدانند مبادا هر اهان ما بیش از صد سوار باشند و هنوز بیژن پاسخ زیرا نداده بود که دروازه بار دیگر گشوده گشت و جوانی زیبا دوی، مشکین موی بانگاهی ملابم و مهر بان و اندامی متناسب در جامه های سفید شفاف بدون هیچ گونه سلاح سوار اسبی سفید از جنس اسب های مقدس پیشاپیش بیست سوار دیگر که آنان نیز سفید پوش بودند و اسب های قزل نزدیک به همیزی داشتند از پل گذشته نزدیک بیژن که رسید از اسب فرود آمد و در همان حال پیشکار فریاد زد :

- خداوند گار من، سالار الهاک پنديز ائم مهمان گرامی شتافته است.

همینکه بیژن دانست این جوان الهاک دیواست فوری از اسب بزمین پرید و مهمان و میزبان هم بگردا در آغوش کشیده، آئین سلام و درود را بجای آورده چند نفر از گرانما بگان را که هر اه خود داشتند پیکدیگر معرفی نمودند سپس سوار گشتد اما بیش از آنکه روی پل برسند بیژن به الهاک گفت :

- هر گاه دستوری باشد سواران من بیرون دژه رکجا شایسته باشد
همانجا بمانند و بدرون سورنیا یند مبادا مردمان قلمه را خوش نیا بد؟
میزبان جوان با ادب و مهر بانی با سخداد :

- چه فرمایشی است همگان را قدم بر سرچشم ماست ای کاش تامه مان
آید ایرانی آید و ایرانی نزاد آید اما نسیمی هر چند سبک باشد از جانب
تورانیان بد بن سو نوزد !

همینکه بیژن از دروازه بدرون قلمه رفت خود را در بهشتی دیده ربا
وشادی افزا دید ، کوچه های بهن با سنگ تراش فرش شده ، دیوارها سفید
و خوش ساخت با نقاشی و نگارهای رنگارنگ و گوناگون ، میدان پهناور
زیبا ، کاخ های بزرگ و باشکوه ، درخت ها و گل کار بهای عجیب همگی برای
بیژن مایه شگفتی و حظ ولنت بود .

میزبان در چلو خان کاخ به پیشکار خود اشاره نمود سواران را جای
راحت بدهد و خودش بیژن را باز ره بدرون کاخ برده به دو تن از کنیزان
پرستار سپرد و آن دو دختر زیبا با چابکی بیژن و زرمه را به دواطاق
 جدا گانه بر دند و پرستار بیژن در یکدم جامه های ویراکنده سرو صورت و
دست ها و پاهاش را در لگن نقره با آب و کنار «سدر» و پیه معطر شستشو
داده آنگاه آخر کار با گلاب ویراست سپس جامه های فراخ بلند و راحت
بدوبشانید و لحظه می بعد بیژن بر «صفه» - دیوانی » تکیه زده ، الهادبو
نیز رو برویش نشسته به گفتگو پرداختند و صحبت های مقدماتی بیشتر راجع
به جنگها و فیروزیهای منوچهر در آشور بود و کمی نیاز از کردار و رفتار
تورانیان و چگونگی آشتنی - افراسیاب حرف زدند و چون خوانسالار
آماد گی خوان را خبر داد بیژن باشش تن از هر اهانش که از تبار گران اما بگان
بودند به تالار خورنگاه (خوردن گاه) رفته سپس به شبستان خرامیده
بزم میگساری و رامش بیان آمد و هفت تن خنیا گر استاد دست به سازهای
گوناگون برده کنیز کان دلفربب به ساقیگری و پای کوبی و دهت افشاری
آغاز یدند - چون سرها از بادهای ناب گرم شد بیژن که بر استی در دل خود
نسبت به الهادک جوان و خوشخوی احساس محبت میکرد گفت :

- ای سالار گرامی ، نمیدانم در دل توجه میگذرد جز آنکه من در
دل خود چنان میباشم که ساله است باتوبادر و همدم و همرازم و میخواهم
تورا بنام برادر و دوست بخوانم آیا تو از این درناخشنود نخواهی بود ؟

الهـاـك باـسـخـدـاد :

ـ جـاـنـاـ سـخـنـ اـزـ زـبـانـ مـاـ مـيـكـوـئـيـ ؟ـ بـدـوـسـتـيـ سـوـكـنـدـكـهـ هـمـيـنـ دـمـ درـ دـلـ مـيـكـنـدـرـاـنـيـمـ كـهـ اـيـ كـاـشـ بـيـژـنـ مـرـاـ دـوـسـتـ خـوـدـ بـداـنـدـ وـبـاـدـرـ بـخـوـانـدـ ؟ـ بـيـژـنـ گـفـتـ :

ـ پـسـ رـخـصـتـ مـيـدـهـيـ اـيـ اـنـدـيـشـهـامـ رـاـ اـذـتـوـ بـيرـسـمـ ؟ـ بـيـشـ اـزـ اـمـروـزـ كـهـ توـرـاـ بـچـشمـ خـوـدـ دـيـدـمـ منـ كـمـانـ مـيـپـرـدـمـ كـهـ توـچـهـرـهـ ئـيـ شـكـفـتـ اـنـگـيـزـ دـارـيـ وـدوـشـاخـ گـوـتـاهـ بـرـسـرـ وـدوـچـشمـ فـرـاخـ وـدوـدـيـ رـنـكـ بـاـيدـ دـاشـتـهـ باـشـيـ زـيرـاـ اـزـهـرـ كـسـ كـهـ سـخـنـيـ درـ بـارـهـ جـنـسـ دـوـشـنـيـهـامـ اـنـجـنـيـنـ بـودـهـ اـسـتـ وـحـالـ آـنـكـهـ اـمـروـزـهـرـچـهـ دـيـبـمـ وـآـنـچـهـ مـيـبـيـنـمـ باـآنـ پـنـدارـ گـمـشـتـهـامـ رـاـسـتـ نـمـيـ آـبـ آـيـاـ مـيـتـواـنـيـ دـرـاـيـنـ زـمـيـنـهـ مـرـاـ روـشـنـ سـازـيـ ؟ـ

الهـاـك باـجـهـرـهـ ئـيـ اـنـدـوـهـنـاـكـ باـسـخـدـاد :

ـ آـرـىـ بـرـاـدـرـمـ آـنـچـهـ رـاـكـهـ رـاـسـتـ وـدرـسـتـسـتـ بـيـ دـرـ بـخـ بـتـوـمـيـگـوـيـمـ وـلـيـ اـمـيـدـوـارـمـ آـنـراـ بـوـشـيـدـهـ بـدـارـيـ زـيرـاـ پـسـ اـزـ آـگـاهـ شـدـنـ خـوـاهـيـ دـانـسـتـ كـهـ هـرـ گـاهـ اـيـنـ رـاـزـ بـرـسـرـزـ بـاـنـهاـ اـفـتـدـ بـزـ بـاـنـ منـ خـوـاهـدـ بـودـ .ـ بـيـژـنـ صـمـيمـيـمـاـنـهـ عـهـدـكـرـدـهـرـچـهـ رـاـ مـيـشـنـوـدـ درـهـمـهـجاـ باـزـ گـوـنـكـنـدـ آـنـگـاهـ

الهـاـك چـنـيـنـ حـكـاـتـ نـمـوـدـ :

ـ بـرـاـدـرـ مـهـرـ بـاـنـمـ ،ـ بـيـژـنـ دـرـ زـمـانـهـاـيـ بـيـشـيـنـ بـعـنـيـ بـيـشـ اـزـ آـنـكـهـ طـوـفـانـ بـزـرـكـ پـدـيـدـآـيـدـ وـجـهـانـ وـبـرـانـ شـوـدـ ؟ـ مـرـدـ گـيـتـيـ درـ فـرـاـ گـرـفـتـنـ دـاـنـشـهـاـ وـ اـسـرـاـ دـعـلـومـ طـبـيـعـيـ وـرـيـاضـيـ آـزـادـ بـوـدـنـدـ وـ كـارـاـنـتـشـارـ عـلـومـ بـجـائـيـ رـسـيـدـكـهـ جـوـانـانـ هـوـشـمـنـدـ يـاـ اـسـرـاـرـ اـلـمـيـ آـشـنـاـ مـيـشـنـدـنـدـ وـقـدـرـتـ وـتـوـانـاـنـيـ بـزـرـكـ بـدـسـتـ مـيـ آـورـدـنـدـ وـبـنـاـ بـرـاـقـضـايـ جـوـانـيـ نـيـروـيـ عـلـمـ رـاـ دـرـ رـاهـ شـهـوـتـرـانـيـ بـكـارـ مـيـپـرـدـنـدـ بـسـيـارـيـ اـزـ آـلـاتـ وـابـزارـحـيـرـتـ اـنـگـيـزـرـاـكـهـ اـخـتـرـاعـ مـيـکـرـدـنـدـ بـيـادـشـاهـانـ وـدـوـلـتـهـاـ مـيـفـرـ وـخـتـنـدـ وـمـالـهـاـيـ هـنـگـفـتـدـرـاـزـاـيـ آـنـ مـيـگـرـفـتـنـدـ وـدـرـرـاهـخـوشـ گـدـرـانـيـ خـوـدـ هـزـيـنـهـ مـيـکـرـدـنـدـ وـ آـنـ بـاـدـشـاهـانـ وـدـوـلـتـهـاـ نـيـزـ اـخـتـرـاعـاتـيـ رـاـ كـهـ اـزـ دـاـنـشـمـنـدانـ شـهـوـتـرـانـ خـرـبـدهـ بـوـدـنـدـ بـرـضـدـ يـكـدـيـگـرـ بـكـارـ مـيـپـرـدـنـدـ .ـ گـاهـ مـيـدـيـدـيـ كـهـ مـلـتـهـاـيـ بـزـرـكـ بـاـكـرـوـدـهـاـ نـفـوسـ رـاـ بـكـجاـ تـبـاهـ وـ نـاـبـودـ مـيـسـاـخـتـنـدـ وـمـخـنـ كـوـتـاهـ كـنـمـ عـلـمـ وـدـاـنـشـ آـلـتـيـ شـدـهـ بـوـدـ بـرـايـ زـشتـخـوـئـيـ وـ دـرـخـيـمـيـ وـتـبـاهـيـ وـوـبـرـانـيـ چـنـانـكـهـ هـرـ كـسـ بـهـ عـلـمـ وـصـنـعـتـ بـيـشـتـرـ دـسـتـرـسـيـ دـاشـتـ درـ آـزـ وـطـمـمـ وـسـتـمـكـارـيـ وـكـوـفـتـنـ ضـعـيفـانـ وـبـرـدـهـسـاـخـنـ اـقـوـامـ كـمـ عـلـمـ تـرـ پـيـشـتـرـمـيـتـاـخـتـ وـدـرـزـنـدـگـانـيـ فـرـديـ نـيـزـ كـارـبـجـائـيـ رـسـيـدـهـ بـوـدـكـهـ دـوـشـيـزـگـانـ

و زنان به اسرار علوم طبیعی و ریاضی که در افسون وجادو بکار می‌روند آنها می‌شندند و آنگاه آشگارا به پلشت کاری و روپی کری می‌پرداختند و اگر شوهران و مردان آنها می‌خواستند جلوگیری نمایند آنان را بانیروی جادو ناتوان و بیچاره می‌ساختند و خلاصه آنکه نشر علم و دانش بلای جان مردم شده و سرانجام هم چند سلاح نو که جوانان دانشمند بدید آورده بپادشاهان فروختند در بکی از جنگها بکار رفت و از آن سلاح‌ها ییدا بش طوفان بود برف و باران پردوام بار بد تا آب روی زمین را فراگرفت و بسیاری از کشورها و شهرها با هر چه در آنها بود بزر آب فرو رفت در آن هنگام ملت‌ها و قوم‌های صاحب صنعت و علم در سرتاسر شمال آسیا تا بر سر به اروپا سکنا داشتند و صنعت و فنون نزد آنها بجایی رسیده بود که هر فرد برای خود روپوشی داشت که از سرتاپای و برآ می‌پوشانید و آنرا در زبان عالمی (کالبد) نامیدند و اما آن دو بر جستگی که بر فرق کالبد بود و مانند دو ناخ گاو بنظر میر سید دودستگاه بود از جنس جام جم یکی برای خبرگرفتن و دیگری برای خبر دادن و چشم‌های درشت دو قطمه با قوت کبود بود که آنرا مانند شیشه نازک می‌ترانشیدند و (پناهک) مینامند زیرا چشم در پناه آن از فشار هوا و سرما هنگام پرواز حفظ می‌شد - آن چیزی که (تنوره) نام دارد و همیشه پیش‌سینه‌ی کالبد میدرخشد دستگاهی پرواز دهنده است ..

در اینجا بیژن سخن الهاک را بریده گفت :

— میدانم از آن تنوره‌ها یکی نزد شاگردان زاب در جنگل بود که ما را در پناه یک پرده‌ی نادیده از چشم تودانیان پنهان میداشت .

الهاك گفت :

— درستست ، میدانم آن دستگاه کدامست و راستست که نیروی آن نیز از جهتی همتای نیروئی است که در تنوره‌های هوا پیما می‌باشد اما در زبان دانشمندان و هکمت‌دانان پیشین آنرا نیروی شماره‌ی شش نامیده‌اند که میتواند جلو چشم مردمان پرده‌ی بکشد و هر چه را می‌خواهند پنهان سازد اما نیروی هوا پیما نیز را شماره‌ی دو خوانده‌اند ولی بهر حال ماشین‌های نیروی خش را از هر گونه که باشد بنام (تنوره) مینامند - سخن کوتاه کنم هینکه طوفان آب از یک سمت و برف و سرما از سمت دیگر بنا بر خشم هر مزد بزرگ تباہی و نابودی مردم زشت خوی گیتی را آغاز نمود گروهی از مردان وزنان که پیش‌بینی درستی داشتند ازدارانی و خانمان چشم پوشیده کالبد

هوا پیما را به تن کرده رو به قلهای بلند کوههای دور دست پرواز نمودند و در کوهساران دور دست جهان به غارها و بیفولهها پناه برداشتند و پس از آنکه سرما و طوفان وبرانی‌ها پایان یافت در روی زمین اینجا و آنجا مردمی که از آفت‌ها جان بدربرده بودند گردهم آمدند و چون هیچ‌گونه وسیله واسباب کار نداشتمند از نوبه کوشش و کشش پرداخته از سنک و چوب واستخوان ابزار کشاورزی برای شخم زمین ساختند و چون انری از آن کانها و معدنهای و آهن و مس و فلزهای دیگر واز کارخانهای و صنایع بر جا نمانده بود و پس از آنکه برای سیر شدن شکم‌های خود کشته و کاری کردند خردمندان و سفیدریشان انجمن کرده به سخن پرداختند تا بیینند چه چیزی آن تباہی و نابودی هولانگیز را فراهم آورد و در آنده آدمی زاد باید چگونه زندگانی کند تا از پیش آمدۀای مانند آفت و بلای گذشته در امان بمانند . پس از گفتگوهای دور و دراز مردم انجشت شماری که برای خود دهکده‌ها و شهرهای کوچک ساخته بنیاد اجتماع نوین را در گیتی مینهادند چنین تشخیص دادند که انتشار علم و دانش و اقتادن رازهای صنعتی بدست جوانان و آزمندان سبب ویرانی جهان گردیده و برای آینده پیمان نهادند که دانش و علم طبیعی و ریاضی در هر کشور باید میان چند تن از مردان پاک و کهن سال انجصار شود و یکفرد دانش پژوه و دانشجو باید عمری به ریاضت بگذراند و با کم خوردن و غذای ساده خوردن و با کدامنی و پرستش بزدان و پرهیز کاری آتش شهوت و هوس را در خود خاموش سازد و بدین روش تا چهل و پنجاه سالگی زیر سربرستی استادان وارسته ، به وارستگی عادت کند آنگاه وقتی استاد دانست که شاگردش از خشم و شهوت و هوس پاک و جان و دو انش تابناک گردیده است و پس از آنکه تعیین نمود که ابن شاگرد اسرار و رموز علم را برای کسب جاه و مال بکار نخواهد برد در یکروز معین از میان صدھا شاگرد خود ، یکتن یا چند تن شاگردی را که آزموده و سزاوار رازدانی شناخته است جدا می‌سازد و روش درس را که تا آن روز بیشتر به مقدمات مربوط بود ، برای آن چند تن تغییر میدهد و حرف استاد از ظاهر علوم بباطن علوم می‌رود و در مدتی کوتاه آن چند شاگرد بارمزها و رازهای دانش و صنعت آشنا می‌شوند با این حال هنوز کار آنها ناقص است زیرا نمیتوانند از آنچه که بطور نظری و زبانی آموخته در عمل بهره‌مند شوند چرا که بهره‌مندی از اسرار علوم طبیعی و ریاضی نیازمند اسباب و ابزار کار

است و این ابزار و کارخانه‌ها تنها در اختیار انجمن همدانی است و هیچگس جز صد عضو آن انجمن نمیتواند به کارخانه‌ها درون رود و رمزهای علمی را در آنجا عملی کند بنابراین شاگردانی که با اسرار علم آشنا شدند آنقدر منتظر میمانند تا یکی از صد عضو انجمن بمیرد آنگاه پس از آزمایش یکی از آن را زدایان برانفر پیشنهاد استادش و بارای عضای دیگر انجمن و بفرمان شاهانه برگزیده شود و جانشین عضو متوفا گردد.

آری، برادر عزیزم، بیژن! این آئینی است که در ایران و با بل و مص پسندیدند و برقرار ساختند که هنوز بر جا میباشد و نیز در آن نخستین اجتماعات که قرار گشده اسرار علم بهر دستی نیفتد مقرر گشت که هر صنف و هر پیشه در آینده ارنی باشد یعنی فرزند کشاورز باز هم کشاورز باشد، فرزند پزشک پزشکی بیاموزد و فرزند وزیر و دبیر و سیاسی نیز پیشه‌های پدران خود را داشته باشند زیرا هر گاه چنین باشد هر کسی عادت میکند به سر نوش خوبیش راضی و خشنود باشد و چون پسر درود گر زیر دست پدر خود تیشه واره و تراشیدن چوب رامی آموزد البته پدران هر روزی را در صنعت خود کشف کرده‌اند بیدر بخ به فرزندان یاد میدهند و نیز فرزندان به حرفة و پیشه‌ی پدران راضی و خشنود میمانند زیرا چون حرص و آزاد هوس برتری و تغییر وضع خود را نداشته باشد همواره خوشبخت و دلشاد و با دیگر مردمان به مهر بانی و صفا میگذراند – باری در سر زمین هائی مانند ایران و کلده و مصر آسایش آدمی زاد را بدینگونه تشخیص دادند و باردیگر آرام آرام مردم به آبادانی و صنعت پرداختند و به آهن و فلزات دیگر دست یافتند تا پس از زمانی دراز بروزگار کنونی رسیده‌ایم اما آن مردمی که با کالبد هوایپمایی از سر زمین های دانش و علم هنگام طوفان گریختند و به قله‌های کوه‌هار و غارها پناه برداشتند پس از مدتی از همه چیز محروم ماندند بسیاری خوراک نداشتند، بسیاری زن نداشتند یا جامه و پوشان گرم نداشتند اما همگی کالبد پرواز و برخی از تنوره ها و دستگاههای دیگر با خود برداشته بودند – این مردم ناگزیر میشدند کالبد پرواز بوشیده به دهکده‌ها و آبادیهای که تازه در روی زمین پدید آمده بود ناگهانی هجوم برده نیازمند بیهای خود را از گوسفند و آرد یازن و دوشیزه و چیزهای دیگر قاییده پرواز کنند و همچون بازو کر کس باشکار معیشت خود را بگذرانند و چون آنان را در کالبد هول انگیز میدیدند و رفتار راهزنی و دزدی آنان را مینگریستند نام دیوب آنان نهاده کمان میبردند دیوها از جنس دیگر جز جنس آدمی زاده شده‌اند. این راه و روش دیوها زمانی دراز

دوام داشت تداعی‌قیمت پادشاهان و بزرگان و پهلوانان روی زمین متحده شده هر رنج و تعیی را که در کار بود تحمل کردند و خود را به بیفولها و غارهای دبوشین رسانیده گروهی را کشته و گروهی را بدست آوردند و کالبد هوا پیمانی و دیگر ابزار و تنویرهای دستگاههای علمی را که نزد آنان یافتند گرفته بیشتر آن ابزارها را شکسته سوزانیدند تا دوباره بدست کسی نیفتند و از هر کدام یک نمونه در گنجینه‌های پادشاهی نگاهداشتند که جام جم در ایران از آن نمونه‌ها بر جا مانده اما بسیاری از ابزارها بادر طول زمان زنگزده از کار افتاده و باراه و روش بکار بردن آن را دیگر کسی بلد نیست باری یکی از دیوهای خردمند و موقع شناس نیاک سو من بوده که چون می‌بیند دوران قدرت و آزادی دیوان سپری شده است از کوه‌سار تبت که پناهگاهش بوده به ایران می‌آید و خود را پیادشاه طهمورث تسلیم مینماید و شاه همین قلعه و زمین‌های آنرا بهوی می‌بخشد و امتیازاتی برایش فرار میدهد و به انجمن همدانی هم می‌سپارد از رازهای علمی و صنعتی که نیاک من الهای دیو میدانست آن انجمن فراگیرد و بهره‌مند شود – نیاک مراده فرمان داد برخی ابزارها و دستگاهها را که زمان طوفان نیاکان بزرگش با خود برداشته بودند و از پدران پشت به پشت بفرزندان باراه بکار بردن آنها تابه نیاک من ارث رسیده بود به اختیار انجمن بگذارد – نیاک من در این قلعه در مدت ده سال طلسی ساخت که هیچکس نمیتوانست پنهان از کماش‌تگان ما بدرون سور آید یا بیرون رود و این طلسی تا همین روزها استوار بود و در گنجینه‌ی آن ابزارهای علمی، بر بها بسیار داشتیم از جمله کالبد هوا پیمانا که هر زمان می‌خواستم آنرا می‌پوشیدم و پروازمیکردم و از بدران تنها همان یک کالبد درست و بی‌علم دست بدست بن رسیده بود و در آن گنجینه مینهادم آیا میدانی که آن همه چیزها که به جهانی زد و سیم ارزش داشت چه شد؟

بیژن که از مخنان الهای غرق حیرت و تعجب شده بود پرسید:

– مگر چه شد؟

الهای گفت:

– مردی که بگمانم از لشکر یان ایرانی بوده باز نی از سبز وار می‌گرد و گویا لشکر یان تورانی نیز بدبانیش می‌تاخته‌اند تا دستگیرش کنند آن مرد شب‌هنگام به نزدیک این قلعه میرسد و چنان می‌پندارم که او از بودن طلسی آگاهی داشته و باهوش سرشار خود و یا به اندرز یکی از دانایان در یافته بوده که هر گاه در نزدیکی طلسی برآه راست نرود و بروش مار پیچ گام بردارد شاید چرخ و برو دستگاه طلسی بکار نیفتد و او بتواند خود

را به برج و باره بر ساند مرد بد بخت هر ام آن زن رو به قلعه ماو بیچ می آید
واندیشه اش هم درست بوده زبر اطلسم بکار نمی افتد اما او تازه بیای برج
رسیده بود که سواران تورانی از راه راست بدنهاش مینتازند و چون بیالای
زمینی که طلسم بوده میرسند ناگاه زمین دهان می گشاید وده سوار بسا
اسپهای خود فرو میروند.

در آنجادر سردا بها و دالان های زیرزمینی چرخ ها و بازارهای بزرگ
و گوناگون وجود داشت من نمیدانم این سواران نادان به کدام چرخ
برخورده یادست زده! ند اما همین قدر میدانم که هنوزما نخفته بودیم صدایی
که به غرش تند آسمانی (رعد) میمانست بر خاست چنانکه ماه مگی کوش
های خود را گرفتیم و گوئی کوههای بلند بیاپی فرومیر بخت و زمانی همچنان
بود سپس صدایها خاموش گشت و چون مردم «له» و گماشتنگان ما چرا غها
افروخته بدرگاه طلسم رفند دیدند سرتاسر راه روها فرود بخته نشانی از
dalanها و سا باطها و اطاق های زیرزمین بر جا نمانده است .

روز دیگر در بیرون قامه، پایی باره و بر جها دو تن مرده و افسرده از آن مرد وزن یافتیم که گویا هنگام و بران شدن طلسما یا از صدای هولناک آن و یا از تابش آتشی که مانند درخشش آسمانی (برق) در آن شب نمودار و ناپدید گشت هر دو تن جان سپرده و افتاده اند و چون از روی زمین تا کف دهليز های طلسما سی گز گودی بود ما دیگر در نیروی خود نمی بینیم که آنهمه خاک برداری، کنیم و تازه به یسکمشت ابزار و ماشین های در هم ریخته و خرد شده دست با ییم که بهیچ کاری نخواهد خورد. از سوی دیگر همان روز گروهی از سواران تورانی بیایی برج کنار دروازه آمده گفتند ده تن از مردم ما تا نزدیکی این دژ آمده اند آبا در کجا هستند؟! من خود به بالای دروازه رفته پرسیدم : آبا رد سواران شما تا این دروازه رسیده است ؟ ! آنها ماسخه دادند :

— نی، تا پنجه‌اه کز در آن سوی قلمه تازه‌هه اند؟ گفتم:

- پس بدانید که آنها نزدما نیامده‌اند و ما هنگام شب از بیرون حصار
میری نداریم که کی آمده و بکجا رفته است.

تود از این کو سخن: مادا دیست، با قبضه و اه خود، فهمد اما من: دانستم

نور آپیں نہیں مارا درست یاد رکھو رجیم اے جن دل تسمیں

نه ان ده سوار نادان دودببور هم خود را بذشتن داده اند وهم مرا از
گنجینه های بی شمار علمی و صفتی محروم ساخته اند. آری، برادر مهر بازم،
اپنست سر گذشت اندوه بار من!

بیرون از داستانی که الهام گفت داشت که بیچاره تیر باز عیارتowanسته

است که دوشیزه لالای بر گشته بخت را از پلک نورانیان بگریزاند و تا این نقطه هم که آمده شاید بقصد آن بوده که الهاک را وادار سازد که برادران آن دوراهزن را آزاد کند اما بچنان سرنوشت بدی گرفتار گردیده خود را بچنگال مرک سپرده است و نیز ضیمران بینوا را از دبدار لالای ناز نیشن ناکام گردانیده است.

بند سیزدهم - گرفتاری و کامیابی بیژن

بیژن از قلعه‌ی الهاک که بیرون آمد در آندیشه‌های دور و دراز فرو رفت که در با بان با خود گفت که میداند که روزی برای منیژه نیز سر نوشی مانند سر نوشت لالا پیش آید و من تا فر جام زندگانی ناکام و بی بار گردم از این رو تصمیم گرفت سفری یکه و تنها تاباغ منیژه برود و وقتی تنها سفر کند البته کسی باور نخواهد کرد او بیژن است و بیژن آنکه چهره و جامه را عوض نماید. بنا بر این در بکی از دهکده‌ها بیژن جامه‌های پیلهوری را که گندم میفروخت ازاوخرید و به زرمه رفرمان داد سواران را برداشته نزد حکیم زاب بکر گان رفته چشم برآه وی باشد که تایکه‌فته بدیشان خواهد پیوست بیژن پس از رفتن همراهان جامه‌های پیلهور را پوشیده چهره‌اش را تا میتوانست تغییر داد و از نوع اسلحه تنها خنجری در کمر پنهان ساخته برآه افتاد در حالیکه زبن اسبش را نیز برداشته بالانی بر پشت مرکب نهاد که در خور مسافت سوداگران باشد.

ما بیژن را در راه سیزو ارها کرده، اینک سری بیانو منیژه هیز نیم سه روز پس از سفر بیژن یکی از گماشتنگان منیژه برایش مژده آورد که بیژن از آشور به گرگان آمده و میگویند از گرگان نیز بدین سمتها رسپیار شده است.

بانو منیژه بجای آنکه از آن مژده دلنشاد شود میدید که بیجهت دلگیر و غمگین میگردد و میل داشت تمام روز را پیاده یاسواره در اطراف با غردش کند و از هر آینده و رونده برسش های رنگارنک نماید. روز چهارم پس از سفر بیژن یکی از گماشتنگان دیگر بار نک پر بد و سراسیمه نزد بانو آمده گزارش داد که بیژن را یکه و تنها یافته‌اند و دستگیرش کرده نزد اسیاب برده‌اند - این خبر بقدری منیژه را پریشان ساخت که بیخودانه اسب خواست و سوار شد تا نزد پدرش رفته آزادی بیژن را ازاو بطلبیداما هنوز پا بر کاب تنها ده بود که یکی دیگر از شهر طوس رسید و خبر داد که بیژن را در چاه مفاک زندانی کردند - بانو منیژه که آن خبر را شنید دلش کمی از پریشانی فراغت یافت بیدرنک یکی از مردان هوشیار با غ را با

شتر بادی بجانب گرگان فرستاد تا حکیم زاب را از گرفتاری بیژن بیا کاها ند و خویشتن همراه قهرمان خانون دو سوار بسوی چاهی که زندان بیژن بود روانه گشت اما هنگامی که در خاک شهر ماوس به آبادی شاپران نزدیک رسید پیکدسته از سواران تورانی سر را هش را گرفته گفتند از این سمت نمیتوان گذشت - منیزه با خشم و هیجانی که داشت به آنان نهیب زد و سر کرده دسته که او را شناخت از اسب پیاده شده نمازی بردا و پوش خواست و گفت: - فرمان خداوند پدرت چنین میباشد که هیچکس از ابن سو نگذرد - منیزه فر باد زد :

- من میروم و هر کس گستاخی کرده راهم را بگیرد با این زوین سینه اش را خواهم شکافت .

سر کرده خود را واپس کشید و هماندم بیکی را بشهر طوس فرستاد تا گزارش این روی داد را به دربار بر ساند - در این هنگام قهرمان خاتون به منیزه گفت :

- اکنون که تو بدین بیژن میروم مرا رخصت بده نزد پدرت بروم شاید ویرا در باره ای او نرم دل گردانم .

منیزه که آرام آرام برغم سواران تورانی رو به بازداشتگاه بیژن میراند زیر لب اظهار داشت :

- آری ، مادر ، من خوب میدانم که تو باید همواره گزارش کار و بار مر را بیدرم بر سانی از سمتی نیزه میدانم که تو مر را همچون فرزند خود درست میداری ، مادر جان ، بدان که اگر بر سر بیژن بلائی بیاید من یکدم زنده نخواهم ماند و کالبد بیجان او را با کالبد من در گور خواهید نهاد دیگر نمیدانم چه میکنم ، هرچه میکنم خود دانی !

پنده چهاردهم - پایان جنگ و سنتیز ایران با توران

هنگامی که تیرهای ساخت انجمن همدانی به حکیم زاب رسیده بیدرنگ از نمایندگان افراسیاب دیدن کرده انجام پیمانی را که دو طرف امضاء نهاده بودند در خواست نمود و روز آذینه بامدادان وقت معین شد. با مدد روز آذینه گروهی از ریش سفیدان و بزرگان ایرانی و تورانی در کنار دشت گرگان گردآمدند و میزی را بنام آرش با آرشاک از اهالی پارتیا حکیم زاب به حاضران معرفی نمود که میباشد بنام ایران از همانچنانی که استاده تیری بسوی شمال خاوری رها کند و آن تیر بهر نقطه‌گی افتاده مان نقطه آغاز مرز دو دولت شناخته شود و از سمت خاور و با ختر تا پا بان خاکهای

بیژن است آمد و رفت گند و برای محظوظ خود خوراگی پیرد .
 حکیم از این خبرهای ناگوار سخت پر بشان گشت و پادشاه پارتیا از رفتن وی بشهر طوس جلو گیری نموده میترسید مبادا افراسیاب کینه و خشم فراوانش را بر سر حکیم خالی کند اما حکیم زاب از این بابت هراسی نداشت و شبی که تضمیم گرفت فرداش بسمت شهر طوس روانه شود بفراز کوهی رفته تمام شب را باستایش و نیایش بدرگاه اورمزد بزرگ گذرانید و هنوز سپیده دم بدرستی زمین را روشن نساخته بود که فریاد شادمانی از شهر بجنورد برخاست و دربی آن شاه پارتیا سواره بانشی چنداز دوستانش نمودار گشت که بسمت کوهی که حکیم آنجا بود اسب میقا زد و چونز نزدی و رسید با هیجانی گفت :

— دل آسوده دارای داشمند که هر مزد بکتا بفریاد رسید و نخواست ایرانیان آزرده و افسرده باشند اینک مزد آوردنند هنگامیکه افراسیاب در بستر راحت می غنوشه است در شبی آرام ناگهان دمهز ارسوار زابلی شهر طوس و کهندز آنرا شبانه فرامیگیرند و میخواسته اند افراسیاب را بگناه پیمان شکنی بازداشت کنند اما هیان عجیگری پیران ویسه از بازداشت و کشتن تورانیان در گذشته همگان را پس از سوگند دادن بسوی جیحون روانه میسازند و همان شب بیژن را از چاه در آورده بکاخ منیزه میفرستند و اکنون در شهر طوس و سراسر آن شهرستان بگتن از تسودانیان یافت نمیشود مگر با نو منیزه و پرستاران وی .

اینک فرمانده لشکر زابلی که گویا جوانی است بنام رستم نواده‌ی سام نریمان برای من بیغام داده است بزرگان این مرزو بوم را برداشته برای جشن همسری بیژن و منیزه و جشن بیرون راندن تورانیان که یکجا برپا خواهد گشت بشهر طوس برویم . حکیم که این خبر شادی انگیز را شنید فریاد کشید :

— آه ! درست است زیرا دوماه پیش از این به من نوشته بودند که سپهبد بزرگ نریمان فرمانی به زابل فرستاده تا بکی از فرزندانش بالشکر برای سر پرستی و انجام کار مرزبندی و بیرون کردن تورانیان از شهرهایی که تعلق به ایران خواهد داشت هرچه زودتر در اینجا روانه شود . اینک سپاس یزدان را که چه خوش هنگام خود رسید و چه خوش آمد که براستی خوش آمد مرا ز آمدنش !